

دینو بوتزاتی

بیابان

تاتارها

بیابان تاتارها

The Tartar Steppe

دینو بوتزاتی

Dino Buzzati

فهرست

فصل یکم	۶.....
فصل دوم	۱۲.....
فصل سوم	۲۵.....
فصل چهارم	۳۶.....
فصل پنجم	۴۲.....
فصل ششم	۵۰.....
فصل هفتم	۵۷.....
فصل هشتم	۶۵.....
فصل نهم	۷۳.....
فصل دهم	۷۹.....
فصل یازدهم	۸۷.....
فصل دوازدهم	۹۳.....
فصل سیزدهم	۱۱۰.....
فصل چهاردهم	۱۱۸.....
فصل پانزدهم	۱۳۳.....
فصل شانزدهم	۱۵۰.....
فصل هفدهم	۱۵۵.....

۱۶۱.....	فصل هجدهم
۱۶۶.....	فصل نوزدهم
۱۷۴.....	فصل بیستم
۱۸۰.....	فصل بیست و یکم
۱۸۹.....	فصل بیست و دوم
۲۰۴.....	فصل بیست و سوم
۲۱۰.....	فصل بیست و چهارم
۲۱۴.....	فصل بیست و پنجم
۲۲۱.....	فصل بیست و ششم
۲۲۷.....	فصل بیست و هفتم
۲۳۸.....	فصل بیست و هشتم
۲۴۴.....	فصل بیست و نهم
۲۴۹.....	فصل سیام

فصل یکم

صبحی پاییزی، جووانی دروگو، افسر تازه‌کار شهر را ترک گفت و راهی دژ باستانی شد؛ محل نخستین ماموریتش.

در تاریکی سحرگاه از خواب برخاست و برای اولین بار یونیفرم ستوانی‌اش را بر تن کرد. در روشنایی لرزان چراغ نفتی به آینه نگریست، اما شادمانی‌ای را که انتظار داشت در چهره‌اش نیافت. خانه در سکوتی سنگین غرق بود، تنها از اتاق کناری نجواهایی آرام شنیده می‌شد؛ مادرش برخاسته بود تا بدرقه‌اش کند.

این همان روزی بود که سال‌ها در انتظارش بود؛ آغاز زندگی واقعی. روزهای تیره آکادمی نظامی در ذهنش زنده شد: شب‌های تلخ درس‌خواندن در حالی که صدای رهگذران آزاد و بی‌خیال از خیابان می‌آمد، بیدارباش‌های یخ‌زده زمستانی، تهدیدهای بی‌پایان تنبیه و شمارش روزهایی که گویی پایان نداشتند.

اکنون سرانجام افسر شده بود؛ دیگر خبر از کتاب‌های ملال‌آور و فریاد گروهبان نبود. آن روزهای تلخ به گذشته پیوسته بودند؛ به سال‌هایی که هرگز باز نمی‌گشتند. حالا او افسر بود، حقوق می‌گرفت و شاید نگاه زنان

جوان بر او مکت کند. اما به این می‌اندیشید که بهترین سال‌های جوانی‌اش را پشت سر گذاشته است. در آینه خیره شد و لبخندی زورکی بر لبانش دید؛ چهره‌ای که هیچ‌گاه نتوانسته بود دوست بدارد.

چه حماقتی! چرا هنگام خداحافظی با مادر نتوانست با لبخندی آرام و آسوده ظاهر شود؟ چرا سفارش‌های آخر او را نشنید و تنها آهنگ صدایش را به یاد سپرد؛ صدایی چنان آشنا و انسانی؟ چرا بی‌دلیل به دنبال ساعت یا شلاق یا کلاهش در اتاق پرسه زد، در حالی که همه در جای خود بودند؟ قرار نبود به جنگ برود. همان دم ده‌ها ستوان دیگر، هم‌دوره‌هایش، با خنده و شوخی خانه را ترک می‌کردند، گویی رهسپار جشن‌اند. چرا او نتوانست برای مادرش جز چند جمله مبهم و بی‌معنا چیزی بگوید؟

دلش آکنده بود از اندوه ترک خانه - خانه‌ای که در آن چشم گشوده و امید آموخته بود - پر از هراس دگرگونی، پر از احساس وداع با مادر. و فراتر از همه این‌ها، اندیشه‌ای مبهم در ذهنش می‌چرخید؛ احساسی گنگ، گویی راهی سفری بی‌بازگشت است.

دوستش، فرانچسکو و سکووی، بخشی از مسیر نخست را سوار بر اسب همراهی‌اش کرد. سُم‌ها بر سنگفرش خیابان‌های خاموش طنین می‌افکندند. سپیده‌دم سر برمی‌آورد و شهر هنوز در خوابی سنگین فرو رفته بود؛ گاه کرکره‌ای در پنجره‌ای کنار می‌رفت، سیمایی خسته پدیدار می‌شد و نگاهی کم‌رمق لحظه‌ای در شگفتی طلوع خورشید مکت می‌کرد.

دو سوار در سکوت پیش می‌رفتند. دروگو تلاش می‌کرد دژ باستانی را در ذهن مجسم کند، اما اندیشه‌اش تهی بود. نه جایگاه دقیقش را می‌دانست و نه اندازه راهی را که در پیش داشت. یکی گفته بود یک روز راه است، دیگری کمتر و از میان همه کسانی که پرسیده بود، هیچ‌کس هرگز پای به آنجا نگذاشته بود.

نزدیک دروازه، فرانچسکو از چیزهای پیش‌پاافتاده سخن گفت، چنان که انگار دوستش تنها برای گردش کوتاهی از خانه بیرون می‌رود. ناگهان به سوی تپه‌ای اشاره کرد و گفت: «آنجا را می‌بینی؟ آن بارویی‌ست از دژ. دو سال پیش با عمویم از کنارش گذشتم.»

شهر را پشت سر گذاشتند؛ نخست کشتزارهای ذرت آغاز می‌شدند، سپس چراگاه‌ها و جنگل‌های سرخ‌رنگ پاییزی. دروگو و فرانچسکو سال‌ها در کنار هم زیسته بودند، اما اکنون یکی فربه و خانه‌نشین بود و دیگری افسر جوان. فاصله‌ای تازه میان‌شان افتاده بود. حتی اسب‌هاشان گویی ریتمی متفاوت داشتند: اسب دروگو با گام‌هایی سنگین و بی‌قرار می‌کوبید، انگار او نیز تغییر زندگی را حس می‌کرد.

به بالای تپه‌ای رسیدند. دروگو بازگشت و شهر را در روشنای صبح نگریست؛ دود آرام از بام‌ها برمی‌خاست. توانست پنجره اتاقش را تشخیص دهد، شاید هنوز نیمه‌باز بود. در خانه، زن‌ها سرگرم جمع‌وجور بودند: تخت را می‌خواباندند، وسایل را در کمد می‌چیدند و کرکره‌ها را می‌بستند. ماه‌ها کسی

پای به آن اتاق نمی گذاشت، جز گردوغبار خاموش و پرتو باریک خورشید. همان جا، در سکوتی تاریک، دنیای کودکی اش بسته می شد. مادرش همه چیز را همان گونه نگاه می داشت، به امید روزی که پسرش بازگردد و خود را در همان اتاق بیابد. اما او در اشتباه بود؛ شادی های گذشته ماندگار نمی شدند، زمان هرگز از حرکت باز نمی ایستاد و بازگشت، هیچ گاه بازآفرینی آن روزها نبود.

همان جا وسکووی با مهربانی از دروگو خداحافظی کرد و دروگو تنها به سوی کوه ها رفت. آفتاب به میانه آسمان رسیده بود که به دهانه دره ای رسید. بر قله کوه، بارویی پدیدار شد؛ همان که فرانچسکو نشان داده بود. پس دژ نمی توانست چندان دور باشد. اشتیاق رسیدن چنان بر او چیره بود که حتی برای خوردن لقمه ای درنگ نکرد. اسب خسته اش را بی امان به جلو می راند. راه هرچه پیش تر می رفت، باریک تر و پرشیب تر می شد، میان دیواره هایی سخت و تنگ. رهگذران یکی یکی از نظر ناپدید می شدند. دروگو از ارا به رانی پرسید: «تا دژ چقدر مانده؟»

مرد شانه بالا انداخت و گفت: «کدام دژ؟ هرگز نامش را نشنیده ام.» دروگو با اضطرابی خاموش پیش می رفت. نگاهش را به کوه ها دوخته بود و در خیال، قلعه ای با برج های سر به فلک کشیده می ساخت. اما هرچه پیش تر می رفت، بیشتر گمان می کرد فرانچسکو در اشتباه بوده و آن بارو مدت ها پیش پشت سر مانده است. غروب نیز آرام آرام نزدیک می شد.

بنگرید! جوانی دروگو و اسبش چه کوچک می‌نمایند در برابر دامنه‌های سترگ که هر لحظه هولناک‌تر می‌شوند. او همچنان بالا می‌تازد، می‌کوشد پیش از فرارسیدن تاریکی برسد، اما سایه‌ها از ژرفای دره شتابان برمی‌خیزند؛ لحظه‌ای در کنارش مکث می‌کنند، سپس از او پیشی می‌گیرند و صخره‌ها را در خود می‌پوشانند.

دره در پرده‌ای از سایه‌های بنفش فرو رفته بود. تنها قله‌های عریان در دوردست هنوز در پرتو کمرنگ خورشید می‌درخشیدند که ناگاه بنایی سیاه و سترگ پیش چشمش قد برافراشت؛ سازه‌ای نظامی، با سیمایی فرسوده و متروک بر زمینه آسمان شامگاهی. قلبش به تپش افتاد؛ لابد همان دژ بود. اما هر چیز، از دیوارهای خاموش گرفته تا چشم‌انداز خشک و سنگی، سرمایی ناخوشایند در خود داشت.

به گرد ساختمان گشت، اما دری نیافت. هوا به تمامی تاریک شده بود، چراغی در هیچ پنجره نمی‌درخشید. تنها خفایش بر آسمان ابری می‌چرخید. سرانجام فریاد برآورد: «هی! کسی اینجا است؟»

مردی ژنده‌پوش از سایه‌ها برآمد، با ریش خاکستری و کیسه‌ای در دست. برق چشمانش در تاریکی پیدا بود.

«دنبال چه کسی می‌گردی، جناب؟»

«به دنبال دژ می‌گردم. اینجا همان جاست؟»

«نه آقا، اینجا سال‌هاست متروکه است.»

«پس دژ کجاست؟»

مرد دست دراز کرد و گفت: «آنجا را ببین.»

میان شکاف صخره‌ها، پشت قله‌های درهم، در دوردست تپه‌ای عریان هنوز در سرخی غروب می‌درخشید. بر فرازش خطی منظم و زرد دیده می‌شد؛ سایه دژ.

اما چه دور بود! اسب از پا افتاده و ساعت‌ها راه باقی. دروگو با شگفتی خیره ماند: چه نیرویی در آن باروی تنها و دست‌نیافتنی بود؟ چه رازی در دل داشت؟ خورشید واپسین پرتوهایش را رها می‌کرد و شب، همچون لشکری خاموش، بر دیوارهای زرد بالا می‌رفت.

فصل دوم

تاریکی کم‌کم سراسر راه را گرفت. دره تنگ‌تر می‌شد و دژ، پشت دیواره‌های بلند کوه پنهان بود. نه نوری به چشم می‌آمد و نه آوای پرنده‌ای شب‌گرد. تنها گاهی صدای مبهم جویباری از دور می‌رسید.

جووانی فریاد زد، اما پژواک، صدایش را سرد و خصمانه بازگرداند. اسب را به تنه درختی بست تا اندکی علف بجود. خودش به شیب خاکی تکیه زد و پلک‌ها را سنگین کرد. اندیشه‌اش درگیر آینده بود؛ سفر پیش رو، مردانی که در دژ با آنان روبه‌رو می‌شد، زندگی تازه‌ای که انتظارش را می‌کشید. با این حال، هیچ نشانه‌ای از شادی در دلش نمی‌جوشید. اسب هر چند دقیقه بی‌قرار زمین را با سُم می‌خراشید؛ حرکتی ناآرام که دل او را مشوش‌تر می‌کرد.

سپیده که سرزد، دوباره راه افتاد. آن‌سوی دره، در همان بلندی، جاده دیگری به چشم می‌آمد. کمی بعد، چیزی بر آن جاده در حرکت بود. آفتاب هنوز از قله‌ها پایین نیامده بود و سایه‌ها در پیچ‌وخم راه می‌لولیدند و دیدن را دشوار می‌کردند. دروگو قدم‌ها را تندتر برداشت تا هم‌سطح شود و دریافت سوار دیگری بر اسب است؛ افسری همچون خودش. چه دلگرم‌کننده! انسانی

هم‌سن‌وسال او؛ رفیقی که می‌شد با او شوخی کرد، از شکار گفت، از زنان، از شهر. شهری که اکنون برای دروگو همچون دنیایی دور و محو شده بود. هرچه می‌گذشت دره باریک‌تر می‌شد و دو جاده به هم نزدیک‌تر. جووانی سرانجام تشخیص داد که آن مرد یک سروان است. نخست جرأت نکرد صدا بزند؛ احمقانه و بی‌جا می‌نمود. چند بار با دست راست کلاه را لمس کرد و سلام داد، اما طرف مقابل هیچ واکنشی نشان نداد؛ لابد متوجه نشده بود. صبر دروگو سرآمد. فریاد زد: «سروان!» و سلامش را تکرار کرد.

صدایی برگشت: «چه خبر است؟»

سروان ایستاده بود، جواب سلام را داد و پرسید چرا صدا زده است. در لحنش خشونت نبود، اما شگفتی‌اش آشکار بود. دوباره پرسید: «چه خبر است؟» این بار کمی تندتر.

جووانی ایستاد، دست‌ها را چون شیپور کنار دهان گرفت و با تمام نیرو فریاد زد: «هیچ... فقط خواستم بگویم روز خوش!»

پاسخی سبک‌سرانه بود، حتی می‌توانست توهین‌آمیز به نظر برسد؛ گویی شوخی‌ای بی‌موقع. دروگو فوری پشیمان شد. تنهایی او را به موقعیتی مضحک کشانده بود.

سروان فریاد زد: «تو کیستی؟» این همان پرسشی بود که جووانی از آن هراس داشت. گفت‌وگوی عجیب داشت رنگ بازجویی می‌گرفت. آغاز خوشایندی نبود و احتمال زیاد این سروان از مردان دژ بود. ناچار به پاسخ شد.

جووانی فریاد زد: «ستوان دروگو!»

سروان او را نمی‌شناخت؛ شاید نام در آن فاصله درست به گوشش نرسید. اما آرام‌تر شد. دوباره به حرکت افتاد و با دست اشاره کرد که به زودی یکدیگر را خواهند دید. چنین هم شد؛ نیم ساعت بعد، آنجا که دره به تنگنا می‌رسید، پلی پیدا شد و دو جاده در یک نقطه به هم رسیدند. بر روی پل، دو مرد روبه‌روی هم ایستادند. سروان، بی‌آنکه از زین فرود آید، دستش را دراز کرد. مردی بود حدود چهل‌ساله یا کمی بیشتر، با صورتی لاغر و نجیب‌زاده‌وار. یونیفرمش بدوخت اما مرتب بود. خود را معرفی کرد: «سروان اورتیس.» همان لحظه که دست او را فشرد، دروگو حس کرد پا به دنیای دژ گذاشته است. نخستین حلقه از زنجیری بود که در آینده او را در بر می‌گرفت.

اورتیس بی‌درنگ دوباره به راه افتاد. دروگو از سر احترام کمی عقب‌تر کنارش حرکت می‌کرد و در دل منتظر سرزنشی بابت گفت‌وگوی ناخوشایند چند دقیقه پیش بود. اما سروان خاموش بود؛ شاید میلی به سخن نداشت، شاید خجالتی بود و نمی‌دانست از کجا آغاز کند. راه سربالایی بود و آفتاب تند می‌تابید، پس اسب‌ها آهسته‌تر گام برمی‌داشتند.

سرانجام اورتیس گفت: «نامت را آنجا درست نشنیدم... دروسو بود، نه؟» دروگو پاسخ داد: «دروگو. جووانی دروگو. جناب، مرا ببخشید که آن‌طور فریاد زدم. راستش...» کمی مکث کرد و با شرمندگی افزود: «از آن فاصله درجه‌تان را ندیدم.»

اورتیس گفت: «نه، پیداست که نمی‌توانستی درجه‌ام را ببینی.» و بی‌آنکه توضیح بیشتری بدهد، لبخندی زد.

مدتی در سکوت پیش رفتند؛ هر دو کمی معذب بودند. سپس سروان پرسید: «خب، مقصدت کجاست؟»

«به دژ باستانی می‌روم. مگر این راه آنجا نیست؟»

«چرا، همین است.»

دوباره سکوتی کوتاه برقرار شد. هوا داغ بود و کوه‌ها، بلند و خاموش، در دو سوی جاده کشیده می‌شدند.

اورتیس گفت: «پس تو هم به دژ می‌آیی؟ مأموریتی خاص داری؟»

«نه قربان، برای خدمت اعزام شده‌ام.»

«اعزام به نیروی ثابت؟»

«گمان می‌کنم همین باشد... نخستین مأموریت من است.»

«می‌فهمم... نیروی ثابت. بله، درست است. خب، تبریک می‌گویم.»

«سپاسگزارم، قربان.»

سکوتی دیگر برقرار شد. جوانی تشنه بود. کنار زین سروان قمقمه‌ای چوبی آویزان بود و گاهی صدای قل‌قل آبش و سوسه‌انگیز به گوش می‌رسید.

اورتیس گفت: «برای دو سال؟»

«ببخشید قربان... فرمودید دو سال؟»

«بله، همان دوره معمول خدمت. همه‌تان دو سال می‌مانید و بعد می‌روید.»

«دو سال؟ هیچ کس به من چیزی نگفته.»

«ولی روشن است. همه ستوان‌های تازه‌کار همین‌طورند. بعد هم می‌روند.»

«یعنی برای همه همین مدت است؟»

«البته. و برای ارشدیت، دو برابر حساب می‌شود. همین اهمیت دارد. وگرنه

چه کسی داوطلب می‌شد؟ ارتقا سریع‌تر باشد، آدم به دژ هم خو می‌گیرد.»

دروگو چنین چیزی هرگز نشنیده بود، اما نخواست ناآگاه جلوه کند. تنها

گفت: «بله... خیلی‌ها همین نظر را دارند.»

اورتیس موضوع را رها کرد؛ پیدا بود علاقه‌ای به ادامه‌اش ندارد.

با این حال دروگو پرسید: «یعنی همه افسران در دژ ارشدیت دوبرابر

می‌گیرند؟»

«همه؟ منظورت چه کسانی است؟»

«افسران دیگر.»

اورتیس خندید و گفت: «همه‌شان؟ این خوب بود! نه، فقط افسران جزء.

وگرنه چه کسی داوطلب می‌شد؟»

«من که داوطلب نشدم.»

«داوطلب نبودی؟»

«نه قربان، تنها دو روز پیش فهمیدم که به دژ اعزام شده‌ام.»

«عجیب است...»

باز سکوت. هر کدام در اندیشه خود فرو رفتند.

اورتیس گفت: «البته ممکن است معنایش این باشد که هیچ‌کس دیگر داوطلب نشده و به همین دلیل تو را رسمی فرستاده‌اند.»

«شاید همین باشد، قربان.»

«بله، لابد همین بوده.»

جووانی به سایه روشن دو اسب بر غبار جاده چشم دوخت؛ سرهایی که با هر گام به جلو و عقب می‌جنبیدند. تنها صدای چهارضرب سُم‌ها و وزوز مگسی در فضا می‌پیچید. پایان راه هنوز دیده نمی‌شد. هر بار که دره پیچ می‌خورد، جاده‌ای بالاتر بر سینه کوه پدیدار می‌شد که مارپیچ بالا می‌رفت. به آن نقطه که می‌رسیدند، سر برمی‌گرداندند و باز می‌دیدند جاده همچنان بالا می‌رود.

دروگو پرسید: «بخشید قربان...»

«بله؟»

«هنوز خیلی مانده؟»

«نه چندان... دو ساعت و نیم، شاید سه ساعت با این سرعت. احتمالاً تا ظهر می‌رسیم.»

مدتی خاموش پیش رفتند. اسب‌ها عرق عرق بودند؛ اسب سروان خسته بود و سُم‌ها را بر زمین می‌کشید.

اورتیس گفت: «لابد تو هم از آکادمی سلطنتی آمده‌ای؟»

«بله قربان، از آکادمی.»

«می‌فهمم... بگو ببینم، سرهنگ ماگنوس هنوز آنجاست؟»

«سرهنك ماكنوس؟ فكر نمى كنم. او را نمى شناسم.»

دره باريك تر مى شد و آفتاب را از گذرگاه بيرون مى راند. گهگاه دره هاى فرعى تاريك از دل كوه گشوده مى شدند و باد سرد از آن ها مى وزيد. در انتهايشان قله هاى تيز و يخ بسته سر برآورده بودند؛ چنان بلند كه انگار چند روز راه هم براى رسيدن كافى نيست.

اورتيس پرسيد: «و سرگرد بوسكو چطور؟ هنوز دوره تيراندازى را او اداره مى كند؟»

«نه قربان، اكنون سرگرد زيمرمان است.»

«بله، زيمرمان... درست است، اسمش را شنيده بودم. مى بينى، سال ها گذشته. حالا همه چيز دگرگون شده.»

دوباره هر دو خاموش شدند. جاده بار ديگر به آفتاب رسيد؛ كوه پشت كوه بالا مى رفت و پرتگاه ها و صخره ها هر دم بيشتريخ مى نمودند. دروگو گفت: «ديشب از دور ديدمش.»

«چه را؟ دژ را؟»

«بله، همان دژ. خيلى عظيم به نظر آمد.»

اورتيس لبخند زد و گفت: «دژ؟ عظيم؟ نه، نه. از كوچك ترين هاست. بنايى كه نه است كه تنها از دور كمى باشكوه مى نمايد.»

مكى كرد و افزود: «بله، خيلى قديمى و كاملا از رده خارج.»

«اما مگر جزو دژهاى اصلى نيست؟»

«نه، دژی درجه دوم است.» اورتیس این را با لحنی گفت که هم خرده گیری در آن بود و هم نوعی دلبستگی؛ درست مثل پدری که با شوخی از عیب های فرزندش می گوید و در دل مطمئن است فضیلت های او بر هر نقصی می چربد. او ادامه داد: «اینجا مرز مرده است، برای همین هیچ گاه تغییرش نداده اند. همه چیز درست مثل صد سال پیش مانده.»

«مرز مرده؟ یعنی چه؟»

«یعنی مرزی که خطری ندارد. آن سوتر فقط یک بیابان است.»
«بیابان؟»

«بله، بیابانی از سنگ و خاک ترک خورده. می گویند بیابان تاتار.»
«چرا تاتار؟ مگر تاتارها آن جا بوده اند؟»

«خیلی وقت پیش... شاید. بیشتر شبیه افسانه است. هیچ کس آنجا را ندیده؛ حتی در جنگ های اخیر.»

«پس دژ هیچ فایده ای نداشته؟»

اورتیس بی درنگ گفت: «هیچ.»

هرچه راه بالاتر می رفت، درختان یکی یکی از نظر محو می شدند. تنها بوته هایی پراکنده بر جای مانده بود؛ همه جا را علف های خشک، سنگ های پراکنده و خاک سرخ فروریخته فرا گرفته بود.

دروگو پرسید: «بخشید قربان، این اطراف روستایی هم هست؟»
«نه، نزدیک ترینش سن روگوست، بیست میل دورتر.»

«پس سرگرمی چندانى هم در كار نيست؟»

«نه.»

هوا خنك تر مى شد و دامنه كوه ها گردتر؛ نشانه اى از نزديكى به قله ها.

دروگو با لحنى سبك تر گفت: «آدم ها آنجا حوصله شان سر نمى رود، قربان؟»

و با خنده اى وانمود كرد كه برايش مهم نيست.

اورتيس پاسخ داد: «عادت مى كنى.»

بعد با اندكى تندى افزود: «من نزديك هجده سال آنجا بوده ام. نه، دقيق تر

بگويم، هجده سال كامل.»

دروگو شگفت زده پرسيد: «هجده سال؟»

«بله، هجده سال.»

دسته اى كلاغ از بالاي سرشان گذشت و در ژرفاى دره فرو رفت.

اورتيس گفت: «كلاغ ها.»

دروگو چيزى نگفت؛ ذهنش به آينده اى كشيده مى شد كه در انتظارش بود.

حس مى كرد هيچ پيوندى با آن سرزمين ندارد؛ با آن تنه اى، با آن كوه ها.

پرسيد: «قربان، از افسرانى كه براى نخستين ماموريت مى آيند، كسى هم

مى ماند؟»

اورتيس - كمى پشيمان از بدگويى هايش درباره دژ - پاسخ داد: «نه خيلى.

تقريباً هيچ كس. حالا همه به دنبال پادگان هاى مهم اند. روزگارى خدمت در

باستينى افتخار بود، اما امروز بيشتر شبیه تنبيه است.»

دروگو خاموش ماند. اورتیس ادامه داد: «با این همه، هنوز پاسگاهی مرزی است. افسران خوبی هم آنجا هستند. مرز، هر چه باشد، مرز است.» ناگهان سنگینی‌ای بر دل دروگو نشست. افق بازتر شده بود و در دوردست، قله‌های صخره‌ای و بی‌نظم همچون شب‌های تیز و سرکش سر بر آسمان می‌ساییدند.

اورتیس گفت: «حتی در ارتش هم نگاه‌ها عوض شده. زمانی باستانی افتخار بود. حالا می‌گویند مرز مرده است. فراموش می‌کنند که مرز همیشه مرز است و هیچ چیز قطعی نیست.»

جوبیاری باریک از میان جاده گذشت. اسب‌ها را برای آب دادن نگه داشتند و هر دو پیاده شدند تا کمی بدن‌شان کش بیاید.

اورتیس با خنده گفت: «می‌دانی بهترین چیزش چیست؟»

«چی، قربان؟»

«غذا. خواهی دید در دژ چه‌طور غذا می‌خوریم. همین است که ژنرال‌ها هر دو هفته یک بار سر می‌زنند.»

دروگو از سر ادب خندید. نمی‌دانست اورتیس واقعا ساده است، چیزی را پنهان می‌کند یا تنها برای پرکردن سکوت چنین می‌گوید.

«عالی است، قربان. اتفاقا گرسنه‌ام!»

«دیگر چیزی نمانده. آن تپه کوچک را می‌بینی؟ درست پشت آن است.» به راه افتادند.

کمی بعد، پس از گذر از تپه، بر لبه فلاتی کم‌شیب رسیدند و دژ در چند صد قدمی آشکار شد. اما نسبت به شمایل باشکوه شب پیش، کوچک‌تر می‌نمود. ساختمانی مرکزی داشت شبیه یک پادگان ساده، با چند پنجره. از آن، دو دیوار کوتاه با برجک‌هایی کوچک به دو سو کشیده می‌شد و به باروهای جانبی می‌پیوست. این دیوارها حصاری سست می‌ساختند که عرض دره را می‌بست و دو سویش را صخره‌های پرشیب نگه می‌داشتند. در سمت راست، فلاتی زینی‌شکل پایین می‌رفت و جاده قدیمی از همان گذرگاه به دیوارهای دژ می‌رسید.

دژ خاموش بود؛ غرق در آفتاب نیمروز. دیوارهای زردرنگش، بی‌هیچ سایه‌ای، کشیده و خالی می‌نمودند. از دودکشی نازک، دودی کم‌رنگ بالا می‌رفت. بر فراز باروها و برج‌ها، نگهبانانی با گام‌های یکنواخت رفت‌وآمد می‌کردند؛ تفنگ‌ها بر دوش، همچون آونگی که زمان را می‌سنجید، بی‌آنکه سکوت عظیم کوهستان را برهم زنند. در دو سوی دژ، کوه‌ها تا بی‌کرانه امتداد می‌یافتند؛ صخره‌هایی بلند و دست‌نیافتنی که رنگ زرد و خشک‌شان در آفتاب تیز، سرد و بی‌جان به نظر می‌رسید.

جووانی دروگو بی‌اختیار اسبش را متوقف کرد. آرام سرش را گرداند و چشم به دیوارهای تیره دوخت، بی‌آنکه معنای واقعی‌شان را درک کند. ذهنش به زندانی و قصر متروکی رفت. نسیمی ملایم وزید و پرچی بی‌جان را که به میله چسبیده بود، بر فراز دژ به اهتزاز درآورد. پژواک میهمی از شیپور شنیده

شد. نگهبانان به آرامی بالا و پایین می‌رفتند. در میدان روبه‌روی دروازه، سه یا چهار مرد - از آن فاصله معلوم نبود سربازند یا کارگران - کیسه‌هایی را بر ارابه می‌چیدند. با این‌همه، بر همه‌چیز رخوتی رازآلود سایه افکنده بود. سروان اورتیس نیز ایستاده بود و به ساختمان خیره شده بود. گفت: «اینجاست.» هرچند نیازی به گفتن نبود.

دروگو با خود اندیشید: حالا شاید از من بخواهد نظر بدهم و همین فکر خجالتش داد. اما سروان هیچ سخنی نگفت.

دژ باستانی با دیوارهای کوتاه، نه شکوهی داشت و نه زیبایی. حتی تماشایی هم نبود؛ نه برجی که خشکی‌اش را جبران کند، نه بارویی که طعمی از زندگی به یاد آورد. با این‌همه، درست همان‌گونه که جوانی شب گذشته از پای گردنه به آن خیره شده بود، اکنون نیز چشم از آن برنمی‌داشت؛ انگار افسون شده باشد. هیچانی نامفهوم در دلش شعله‌ور شد. آن سوتر، پشت دژ، چه بود؟ چه جهانی در پس آن بنای ناخوشایند و دیوارهای زمخت گشوده می‌شد؟ پادشاهی شمالی چه سیمایی داشت و بیابان سنگی که هیچ‌کس از آن گذر نکرده بود، چه اسراری در دل داشت؟ یاد نقشه افتاد؛ پشت مرز گستره‌ای پهناور و بی‌نام‌ونشان نشان داده شده بود. اما آیا از بلندی دژ، روستایی، چراگاهی یا خانه‌ای دیده می‌شد؟ یا جزویرانی و خلأ چیزی نبود؟

ناگهان سنگینی تنهایی بر او چیره شد.

شادمانی آسان سربازان تازه‌کار، روزهای بی‌دغدغه در پادگان، آسایش خانه، همراهی دوستان شاد و ماجراجویی‌های کوچک شبانه، ناگهان از میان رفت. دژ به نظرش جهانی ناشناخته آمد، جهانی که هیچ‌گاه جدی به آن نیندیشیده بود؛ نه از آن‌رو که ناخوشایند بود، بلکه به این دلیل که بی‌نهایت دور از زندگی او قرار داشت. جهانی که از او طلبی بسیار فراتر داشت، جهانی بی‌فروغ، مگر در چارچوب قوانین سخت و انعطاف‌ناپذیرش.

ای کاش می‌توانست بازگردد؛ حتی پا به دژ نگذارد، همانجا اسب را برگرداند و به دشت پایین رود؛ به شهرش، به عادت‌های دیرینش. این نخستین اندیشه دروگو بود. اگرچه چنین وضعی برای یک سرباز شرم‌آور می‌نمود، آماده بود آن را بر زبان آورد، به شرط آنکه همان لحظه رهایش کنند.

اما از شمال ناپیدا، ابری ضخیم بر دامنه‌های دژ بالا می‌آمد و نگهبانان بی‌اعتنا به همه‌چیز، زیر آفتاب سوزان همچنان قدم می‌زدند. اسب دروگو شیهه‌ای کشید. سپس سکوتی عظیم دوباره همه‌جا را فرا گرفت.

سرانجام جووانی نگاهش را از دژ برگرداند و به سروان چشم دوخت؛ به امید سخنی دوستانه. اورتیس نیز همان‌جا ایستاده بود، خیره به دیوارهای زرد. او هم، با اینکه هجده سال در آنجا زیسته بود، گویی افسون شده باشد، بدان‌ها می‌نگریست؛ گویی بار دیگر شاهد معجزه‌ای بود. هیچ‌گاه از دیدنشان سیر نمی‌شد و لبخندی مبهم، نیمه‌شاد و نیمه‌غمگین، آرام بر چهره‌اش نشست.

فصل سوم

نخستین کاری که دروگو انجام داد، گزارش دادن به آجودان^۱ دژ بود؛ سرگرد متی. افسر نوبت‌دار، جوانی خوش‌رو و صمیمی به نام کارلو مورل، او را از میان دژ همراهی کرد. از تالار ورودی گذشتند؛ تالاری با چشم‌اندازی به حیاطی وسیع و خالی. سپس به راهرویی دراز رسیدند که انتهایش در تاریکی محو می‌شد. سقف در سایه پنهان بود و تنها گاهی پرتو باریکی از پنجره‌ای تنگ به داخل می‌تابید.

وقتی به طبقه بالا رسیدند، سربازی با باری از کاغذ از مقابل‌شان گذشت. دیوارهای نمودار و بی‌تزیین، سکوت سنگین و نور کم، همه می‌گفتند ساکنان اینجا فراموش کرده‌اند که جایی در جهان گل‌ها می‌رویند، زنان می‌خندند و خانه‌ها پرشور و مهمان‌نوازند. همه‌چیز در اینجا از انکار زندگی خبر می‌داد، اما چرا؟ با چه مقصودی؟

در راهرویی دیگر، درست شبیه قبلی، در طبقه دوم قدم می‌زدند. پژواک خنده‌ای از پشت دیواری دوردست به گوش رسید؛ اما دروگو آن را خیالی و غیرواقعی یافت.

۱ آجودان (adjutant) : افسری که در نزد افسر عالی رتبه خدمت می‌کند و دستیار اوست.

سرگرد متی مردی بود چاق با لبخندی بیش از اندازه؛ لبخندی که به اجبار بر چهره‌اش نشسته بود. دفتر کارش بزرگ بود و میز تحریرش پر از دسته‌های منظم کاغذ. به دیوار، تصویر رنگی پادشاه آویخته بود و شمشیری روی میخی چوبی آرمیده بود.

دروگو خبردار ایستاد و گزارش داد. مدارک شخصی‌اش را ارائه کرد و خواست توضیح دهد که هیچ‌گاه تقاضا نداده به این دژ فرستاده شود و در اولین فرصت قصد انتقال دارد. اما سرگرد متی میان حرفش پرید: «سال‌ها پیش پدرتان را می‌شناختم. مرد بسیار شریفی بود. مطمئنم می‌خواهی یادش را زنده نگه داری. اگر درست به خاطر بیاورم، رئیس دیوان عالی بود؟»
«نه قربان، پدرم پزشک بود.»

«آه بله، درست است، پزشک... یادم رفته بود.»

لحظه‌ای به نظر رسید سرگرد دستپاچه شده است. دروگو دید که مدام دست چپش را به یقه می‌برد تا لکه‌ای گرد و چرب را که تازه بر سینه یونیفرمش افتاده بود، پنهان کند.

سرگرد زود خودش را جمع‌وجور کرد: «خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم. می‌دانید اعلیحضرت پطر سوم چه گفتند؟ "دژ باستانی نگهبان تاج من است." باید بگویم عضویت در آن افتخار است. موافق نیستید؟»

این جملات را بی‌هیچ شور تازه‌ای ادا می‌کرد، همچون وردی از پیش حفظ‌شده.

دروگو گفت: «بله قربان، حق با شماست. اما باید اعتراف کنم غافلگیر شدم. خانواده‌ام در شهرند و ترجیح می‌دادم اگر ممکن بود همان‌جا بمانم...»
«یعنی می‌خواهی پیش از رسیدن، ما را ترک کنی؟ متاسفم، واقعا متاسفم.»
«نه اینکه بخواهم... قصد مخالفت ندارم. منظورم این است که...»
سرگرد آهی کشید، انگار این ماجرا بارها تکرار شده و او نیز همدل است.
«می‌فهمم. فکر می‌کردی دژ جای دیگری است و حالا کمی ترسیده‌ای. اما راست بگو، چطور می‌توانی تنها چند دقیقه پس از ورود درباره‌اش قضاوت کنی؟»

دروگو گفت: «هیچ اعتراضی به خود دژ ندارم قربان. فقط ترجیح می‌دهم در شهر یا نزدیکش باشم. می‌دانید... چون حس می‌کنم شما این چیزها را درک می‌کنید، بی‌پرده با شما می‌گویم. خودم را به شما می‌سپارم.»
مَتی با خنده کوتاهی پاسخ داد: «البته، البته! ما اینجا هستیم برای همین. نمی‌خواهیم حتی یک سرباز ساده هم به اجبار اینجا باشد. با این حال متاسفم، چون به نظرم پسر خوبی می‌آیی.»

سرگرد برای لحظه‌ای خاموش شد، گویی در پی یافتن بهترین راه حل است. همان دم، دروگو نگاهش را به پنجره دوخت؛ پنجره‌ای که به حیاط داخلی باز می‌شد. دیوار شمالی دیده می‌شد؛ زرد و آفتاب‌خورده، با پنجره‌های سیاه. ساعتی دو بعدازظهر را نشان می‌داد. بر بالاترین تراس، نگهبانی با تفنگ بر دوش آرام قدم می‌زد.

اما فراتر، بر فراز باروها، در روشنای خیره‌کننده نیمروز، خط صخره‌ای سنگی قد برافراشته بود. تنها نوکش پیدا بود، نه‌چندان چشمگیر. با این حال برای جووانی دروگو همان تکه‌سنگ نخستین نشانه سرزمین شمالی بود؛ سرزمینی افسانه‌ای که وجودش همچون سایه‌ای بر دژ سنگینی می‌کرد. با خود اندیشید: پس بقیه‌اش چطور است؟ از آنجا نوری کدر، در میان رشته‌های آرام و دودگون مه، سوسو می‌زد.

در همین حال، سرگرد دوباره گفت: «بگو ببینم، می‌خواهی همین حالا برگردی یا برایت فرقی ندارد یکی دو ماه بمانی؟ از نظر ما، دست‌کم از دیدگاه اداری، هیچ تفاوتی نمی‌کند.»

دروگو از اینکه مانعی جدی نمی‌دید، شگفت‌زده شد و گفت: «از آنجا که باید برگردم، بهتر است همان حالا بروم.»

سرگرد با لحنی آرامش‌بخش ادامه داد: «درست است، اما باید چیزی به تو بگویم. اگر می‌خواهی زود بروی، بهترین راه این است که به بهداری بروی. یکی دو روز بستری می‌شوی و دکتر برایت گواهی می‌نویسد. به هر حال خیلی‌ها طاق‌ت ارتفاع را ندارند.»

دروگو که از این‌گونه ترفندها خوشش نمی‌آمد، پرسید: «واقعاً باید بیمار شوم؟»

سرگرد متی گفت: «نه، لازم نیست واقعاً بیمار شوی. اما این راه همه‌چیز را ساده‌تر می‌کند. وگرنه باید تقاضای رسمی بنویسی؛ آن‌وقت پرونده‌ات به ستاد

کل می‌رود و جواب می‌آید؛ یعنی حداقل دو هفته معطلی. تازه سرهنگ هم باید آن را بررسی کند و راستش ترجیح می‌دهم به او نرسد. برایش ناخوشایند است، انگار به دژش توهین کرده‌ای. اگر بخواهم صریح باشم، بهتر است چنین راهی را امتحان نکنی.»

دروگو گفت: «بخشید قربان، من نمی‌دانستم. اگر رفتنم دردسر درست کند، موضوع فرق می‌کند.»

«نه، نه، بد برداشت کردی. آسیبی به کارت نمی‌زند. فقط پای یک برداشت در میان است، یک سایه‌روشن. سرهنگ دلگیر می‌شود، همین. اما اگر تصمیم قطعی گرفته‌ای...»

«نه قربان... اگر اوضاع این‌طور است، شاید همان گواهی پزشکی بهتر باشد.»
مَتی با لبخندی پرمعنا گفت: «مگر اینکه...»
«مگر اینکه چه؟»

«مگر اینکه چهار ماهی بمانی. بهترین راه همین است.»
دروگو با ناامیدی تکرار کرد: «چهار ماه؟» تا همین لحظه گمان می‌کرد می‌تواند بی‌درنگ بازگردد.

سرگرد تأیید کرد: «بله، چهار ماه. رسم همین است. بگذار روشن بگویم: سالی دو بار معاینه پزشکی داریم. چهار ماه دیگر نوبت بعدی است. همان زمان بهترین فرصت خواهد بود. قول می‌دهم اگر بخواهی گزارشی منفی درباره‌ات نوشته شود. خیالت راحت.»

مکثی کرد و افزود: «چهار ماه هم فرصت کمی نیست؛ به اندازه کافی برای نوشتن گزارشی شخصی وقت خواهی داشت. مطمئن باش سرهنگ هم درباره‌ات گزارشی خواهد نوشت. این‌ها برای آینده‌ات اهمیت دارد. اما همان‌طور که گفتم، همه‌چیز به انتخاب تو بستگی دارد.»

دروگو آهسته گفت: «بله قربان، می‌فهمم.»

سرگرد با لحنی اطمینان‌بخش ادامه داد: «خدمت در اینجا سخت نیست. بیشتر وقت کشیک است. سنگر تازه‌ای که کمی دشوارتر باشد، به تو نمی‌سپارند. کار سنگینی نداری، نگران نباش. حتی حوصله‌ات هم سر نخواهد رفت.» اما دروگو به سختی به سخنان او گوش می‌داد. نگاهش به قاب پنجره دوخته بود؛ همان تکه صخره که بالای دیوار پیدا بود. حسی مبهم، بی‌نام و بی‌اساس، اما سرکش و نفوذناپذیر، آرام در ژرفای وجودش می‌نشست. اندک‌اندک آرام‌تر شد. هنوز دلش می‌خواست بازگردد، اما نه با آن شتاب پیشین. از ترس‌هایی که لحظه ورود بر او چیره شده بود، شرمنده بود. نمی‌توانست بپذیرد از دیگران کمتر است. با خود اندیشید اگر همین حالا برگردد، شاید نشانه ضعف باشد. غرورش با دلتنگی برای زندگی گذشته در کشاکش بود.

دروگو گفت: «قربان، از نصیحت‌تان ممنونم. بگذارید تا فردا فکر کنم.»

مَتی آشکارا خرسند شد و گفت: «بسیار خوب. امشب چه؟ می‌خواهی در باشگاه افسران سرهنگ را ببینی یا ترجیح می‌دهی فعلاً پنهان بمانی؟»

«نمی‌دانم... اما به گمانم پنهان شدن فایده‌ای ندارد، مخصوصا اگر باید چهار ماه بمانم.»

سرگرد گفت: «درست است. بهتر است بروی. اعتماد به نفس پیدا می‌کنی. خواهی دید چه آدم‌های خوبی‌اند؛ همگی افسرانی درجه یک.»
مَتی لبخند زد. دروغو فهمید وقت رفتن است. با این حال پیش از خروج پرسید: «قربان، اجازه می‌دهید لحظه‌ای به سمت شمال نگاه کنم، ببینم پشت آن دیوار چیست؟»

سرگرد گفت: «پشت دیوار؟ فکر نمی‌کردم به منظره‌ها علاقه داشته باشی.»
«فقط از سر کنجکاوی. شنیده‌ام آنجا بیابانی هست و هیچ وقت بیابان ندیده‌ام.»

«ارزش ندارد. منظره‌ای یکنواخت است، بی‌هیچ زیبایی. نصیحت من این است که اصلا به آن فکر نکنی.»

«اصراری ندارم قربان. فقط تصور نمی‌کردم مانعی داشته باشد.»
سرگرد نوک انگشتان چاقش را همچون دعایی به هم چسباند و گفت: «تو تنها چیزی را خواستی که نمی‌توانم اجازه بدهم. فقط افراد کشیک حق دارند به بارو یا اتاق‌های نگهبانی بروند؛ رمز عبور لازم است.»

«حتی برای یک افسر هم استثنا ندارد؟»

«حتی برای افسر هم نه. می‌دانم، برای شما شهرنشین‌ها این مقررات کوچک مضحک است. اما اینجا فرق دارد.»

«بخشید اگر اصرار کردم...»

«خواهش می‌کنم.»

«هیچ پنجره یا روزنه‌ای نیست که بشود از آن نگاه کرد؟»

«فقط یکی. در دفتر سرهنگ. متأسفانه کسی به فکر ساختن سکوی تماشا برای کنجکاوان نبوده. اما همان‌طور که گفتم، دیدنش ارزش ندارد. اگر بمانی، فرصت خواهی داشت.»

دروگو خبردار ایستاد و گفت: «ممنون قربان. اجازه می‌فرمایید؟»

مَتی دستش را دوستانه بلند کرد و گفت: «خدانگهدار. آن را فراموش کن. منظره‌ای بی‌ارزش است؛ چیزی مضحک.»

اما همان شب، ستوان مورل که از نوبت‌داری فارغ شده بود، پنهانی دروگو را به بالای دیوار برد تا بگذارد آن سوی شمال را ببیند.

راهرویی بی‌پایان، روشن با چراغ‌هایی اندک، از یک سوی گذرگاه تا سوی دیگر امتداد داشت. هر از گاه دری بود: انبار، کارگاه، اتاق نگهبانی. حدود صد و پنجاه قدم رفتند تا به ورودی سومین سنگر رسیدند. نگهبانی مسلح بر در ایستاده بود.

مورل خواستار دیدن ستوان گروتا، فرمانده کشیک شد. به این ترتیب توانستند برخلاف مقررات وارد شوند. دروگو خود را در مدخلی باریک یافت؛ بر دیوار تابلویی با نام سربازان کشیک نصب بود.

مورل گفت: «بیا، سریع‌تر بیا، بهتر است عجله کنیم.»

از پلکانی تنگ بالا رفتند و به فضای باز بارو رسیدند. مورل با اشاره‌ای به نگهبان در حال گشت، او را از هر گونه تشریفات معاف کرد.

و ناگهان جووانی دروگو بر باروی بیرونی ایستاد. در برابرش دره‌ای وسیع زیر نور ماه گشوده بود و رازهای شمال بی‌پرده در برابر دیدگانش آشکار شد. رنگ چهره‌اش پرید، همچون سنگ خشک شد. نگهبان نزدیک از حرکت ایستاد و سکوتی بی‌انقطاع در نیمه‌تاریکی فرود آمد.

دروگو، بی‌آنکه نگاهش را برگرداند، آهسته پرسید: «و آن سوتر... پشت آن صخره... باز هم همین‌طور ادامه دارد؟»

مورل آهسته گفت: «من هیچ‌وقت ندیده‌ام. باید به سنگر جدید بروی، همان که بالای قله است. از آنجا همه دشت پیدا می‌شود. می‌گویند...» و ناگهان سکوت کرد.

دروگو با صدایی لرزان از دل اضطرابی ناشناخته پرسید: «چه می‌گویند؟»
«می‌گویند همه‌اش پوشیده از سنگ است؛ چیزی شبیه بیابان، با تخته‌سنگ‌های سفید... مثل برف.»

«همه‌اش سنگ؟ بدون هیچ چیز دیگر؟»

«همین‌طور می‌گویند، جز گاه‌به‌گاه تکه‌ای باتلاق.»

«اما آن دورها، در شمال... لابد چیزی پیدا می‌شود.»

مورل که شور نخستینش فروکش کرده بود، پاسخ داد: «معمولا افق در مه فرو می‌رود. مه‌ای که اجازه دیدن چیزی نمی‌دهد.»

دروگو با ناباوری گفت: «مه که نمی‌تواند همیشه باشد. لابد گاهی افق صاف می‌شود.»

«خیلی به ندرت، حتی در زمستان. با این حال، بعضی‌ها ادعا کرده‌اند چیزی دیده‌اند.»

«دیده‌اند؟ چه چیزهایی؟»

«بیشتر شبیه خیال است تا واقعیت. هر کسی چیزی می‌گوید. بعضی‌ها از برج‌های سفید سخن می‌گویند، بعضی‌ها از آتشفشانی دودزا که همین مه از آن برمی‌خیزد. حتی سروان اورتیس می‌گفت پنج سال پیش لکه‌ای سیاه و کشیده دیده؛ شاید شبیه جنگل.»

هر دو خاموش ماندند. دروگو در دل پرسید: این جهان را پیش‌تر کجا دیده بود؟ در خواب‌هایش؟ یا در افسانه‌ای کهن؟ گویی صحنه‌ها برایش آشنا بود: صخره‌های فروریخته و کوتاه، دره‌های پیچان و بی‌درخت و سرانجام مثلثی از دشتی ویران که صخره‌های روبه‌رو نتوانسته بودند پنهانش کنند. چیزی در ژرفای وجودش بیدار شده بود؛ پاسخی ازلی که نمی‌توانست معنایش را دریابد.

اکنون، جوانی دروگو چشم به دنیای شمال دوخته بود؛ سرزمینی خاموش و خالی از سکنه که هیچ انسانی از آن نگذشته، هیچ دشمنی از آن بیرون نیامده، هیچ نبردی در آن درنگرفته و هیچ رویدادی در آن رخ نداده بود. مورل با لحنی ساختگی شاد گفت: «خب، خوش آمد؟»

«نمی‌دانم.» تنها همین بر زبانش آمد؛ در درونش گردبادی از اشتیاقی گنگ و هراسی بی‌نام می‌چرخید.

در همین لحظه شیپوری دمیده شد؛ صدایی ضعیف، بی‌آنکه معلوم باشد از کجا.

مورل گفت: «بهتر است حالا برگردی.»

اما دروگو صدای او را نمی‌شنید. غرق در اندیشه‌های بی‌سرانجامش بود. نور شامگاه رو به افول می‌رفت و بادی که با سایه‌ها جان گرفته بود، بر خطوط سرد و هندسی دژ می‌لغزید. نگهبان، برای گرم‌شدن، دوباره قدم برداشت و هر از گاه نگاهی به چهره خیره و بی‌حرکت دروگو انداخت، بی‌آنکه بداند کیست.

مورل بازوی رفیقش را گرفت و دوباره گفت: «بهتر است حالا برگردی.»

فصل چهارم

دروگو بارها طعم تنهایی را چشیده بود؛ کودکی‌اش را در کوچه‌های خلوت روستا گذرانده بود، شب‌های شهر را در محله‌هایی سپری کرده بود که جنایت در آن عادی بود و تازه دیشب هم، همان وقت که در کنار جاده به خواب رفته بود، تنها مانده بود. اما این بار همه چیز رنگ دیگری داشت. هیجان سفر آرام گرفته بود، همراهان تازه‌اش در خواب فرو رفته بودند و او، نشسته بر لبه تخت در اتاقی ناشناخته، زیر نور چراغی کم‌جان، غمی بی‌نام و سرگشتگی‌ای عمیق را تجربه می‌کرد. اکنون بود که معنای واقعی تنهایی بر او آشکار می‌شد.

اتاق بدی نبود: دیوارها با چوب پوشیده، تختی بزرگ، میزی ساده، کاناپه‌ای کهنه و کمدی قدیمی. در سالن افسران برای خوشامدگویی بطری شراب گشوده بودند و همه با مهربانی برخورد کرده بودند، اما اکنون هیچ‌یک برایش اهمیتی نداشت؛ گویی همه چیز محو و فراموش شده بود. بالای تخت صلیبی چوبی آویزان بود و روبه‌رو، تصویری کهنه با نوشته‌ای لاتین دیده می‌شد. شب تا صبح کسی به سراغش نمی‌آمد؛ در دژ هیچ‌کس به یاد او نبود و شاید حتی در سراسر جهان، روحی به او نمی‌اندیشید. هر کس

گرفتار کار خود بود؛ حتی مادرش - که تمام روز به او فکر کرده بود - حالا شاید ذهنش به سوی فرزندان دیگرش رفته بود. و دروگو بی هیچ گله‌ای این را پذیرفت. اما همان‌جا، بر لبه تخت، با سری اندک خمیده، چشمانی خسته و بی فروغ و قامتی فرسوده، تنهایی را چنان تجربه می‌کرد که هرگز در زندگی‌اش نکرده بود.

ناگهان برخاست، پنجره را گشود و به بیرون نگرست. جز حیاط چیزی در برابر دیدگانش نبود. پنجره رو به جنوب داشت و کوه‌هایی که پشت سر گذاشته بود، پشت دیوار پنهان مانده بودند.

سه پنجره در همان ساختمان روشن بود، اما از درون‌شان چیزی دیده نمی‌شد. نور آن‌ها، همراه با روشنایی اتاق خودش، بر دیوار مقابل می‌افتاد و پررنگ‌تر به نظر می‌رسید. در یکی از پنجره‌ها سایه‌ای تکان خورد؛ شاید افسری که لباس از تن درمی‌آورد.

دروگو پنجره را بست، لباس از تن کند و بر تخت دراز کشید. چند لحظه‌ای به سقف چوبی خیره ماند. کتابی برای خواندن نداشت، اما اهمیتی نمی‌داد؛ خواب با وزنی سنگین بر او چیره می‌شد. چراغ را خاموش کرد. قاب پنجره در تاریکی پدیدار شد و ستاره‌ها آرام چشمک زدند.

خوابی ژرف او را می‌بلعید. تصویرهایی پریشان، در حالت نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری از برابر چشمانش می‌گذشتند و داستانی ناتمام می‌ساختند. اما لحظه‌ای بعد، دوباره بیدار شد.

این بار بیدارتر از پیش، زیرا سکوت سهمگین ناگهان بر او هجوم آورده بود. از دوردست - یا شاید تنها در خیال - سرفه‌ای ضعیف به گوش رسید. سپس نزدیک‌تر، قطره آبی در دیوار چکید. اگر بی‌حرکت می‌ماند، می‌توانست ببیند ستاره‌ای سبز که در مسیر شبانه‌اش بالا آمده بود، در آستانه محوشدن است. لحظه‌ای در مرز قاب چشمک زد و سپس ناپدید شد. دروگو سرش را جلو آورد تا آن را دنبال کند؛ همان دم صدای «پلوپ» دیگری شنید، انگار چیزی در آب افتاده باشد. آیا باز هم تکرار می‌شد؟

گوش سپرد. سکوتی سنگین حاکم بود؛ سکوتی از آن دست که با راهروهای زیرزمینی، مرداب‌های خاموش و خانه‌های متروک پیوند دارد. دقیقه‌ها به کندی می‌گذشتند و بار دیگر تصاویر هراس‌انگیز گذشته به ذهنش هجوم می‌آوردند.

دوباره همان صدا. نفرت‌انگیز بود. دروگو نشست. این صدای لعنتی قطع نمی‌شد؛ آخرین قطره به همان بلندی نخستین بود، پس نمی‌توانست تنها چک‌چکی زودگذر باشد. چطور می‌توانست در چنین وضعی به خواب برود؟ یاد طنابی افتاد که کنار تخت آویزان بود؛ شاید زنگ بود. آن را کشید و صدایی کوتاه و ضعیف در راهرویی دور به صدا درآمد. اما چه حماقتی بود برای چنین مسئله کوچکی کسی را صدا کند. اصلا چه کسی می‌آمد؟

اندکی بعد، صدای پا در راهرو پیچید؛ نزدیک‌تر شد و ضربه‌ای بر در خورد. دروگو گفت: «بفرمایید.»

سربازی با چراغی در دست وارد شد: «بله قربان.»

«اینجا خوابیدن غیرممکن است! این صدای لعنتی چیست؟ لوله‌ای ترکیده؟

همین حالا درستش کنید. کافی است کهنه‌ای زیرش بگذارید.»

سرباز که گویی به چنین وضعی عادت داشت، بی‌درنگ پاسخ داد: «این صدا

از آب‌انبار است، قربان. بله قربان، آب‌انبار است. کاری از دست ما برنمی‌آید.»

«آب‌انبار؟»

سرباز آرام توضیح داد: «بله قربان، آب‌انبار است؛ درست پشت همین دیوار.

همه شکایت می‌کنند، اما هیچ‌کس کاری از پیش نبرده. سروان فونزاسو هم

هر چند وقت یک بار سر همین موضوع فریاد می‌زند، ولی فایده‌ای ندارد.»

دروگو کوتاه پاسخ داد: «برو.» در بسته شد و صدای قدم‌های سرباز در طول

راهرو آرام‌آرام محو گشت. سکوتی سنگین بازگشت و ستاره‌ها از قاب پنجره

به درون می‌نگریستند و چشمک می‌زدند.

جووانی به یاد نگهبانان افتاد؛ مردانی که تنها چند گام آن‌سوتر، همچون

آدمک‌هایی کوکی، بی‌وقفه بالا و پایین می‌رفتند. ده‌ها نفر بیدار بودند، در

حالی که او بر تخت دراز کشیده بود و همه‌چیز در سکونی وهم‌انگیز فرو رفته

بود. با خود اندیشید: «ده‌ها نفر... اما چرا؟ برای چه کسی؟ برای چه خطری؟»

قوانین خشک و بی‌انعطاف نظامی در این دژ به مرزی از جنون رسیده بود؛

صدها مرد از شکافی پاسداری می‌کردند که هیچ انسانی هرگز از آن عبور

نمی‌کرد.

دروگو در دل گفت: «باید بروم... هرچه زودتر. از این هوا، از این مه خاموش و سنگین باید گریخت.»

ناگهان خانه ساده‌اش در ذهنش جان گرفت. بی‌اختیار مادرش را تصور کرد که شاید همان لحظه در خواب بود، با چراغ‌هایی خاموش... مگر آنکه هنوز به یاد او بیدار مانده باشد که بعید هم نبود. مادرش را خوب می‌شناخت؛ زنی که برای کوچک‌ترین نگرانی شب‌ها به خود می‌پیچید و آرام نمی‌گرفت. باز هم آن صدای توخالی و ممتد آب‌انبار برخاست. ستاره‌ای از قاب پنجره کنار رفت، اما نورش همچنان جهان را روشن نگاه می‌داشت؛ بر سنگرهای خاموش دژ، بر چشمان خسته و تباردار سربازانی که بی‌وقفه گام برمی‌داشتند. تنها بر جووانی دروگو نمی‌تابید؛ او که بر تخت افتاده بود، گرفتار اندیشه‌های تیره و بی‌پایان، در انتظار خوابی که نمی‌آمد.

با خود گفت: «اگر همه وعده‌های متی فقط بازی و سرسرکی بوده باشد چه؟ اگر پس از چهار ماه اجازه بازگشت ندهند؟ اگر با بهانه‌ها و مقررات مرا از دیدن دوباره شهر محروم کنند؟ اگر ناچار شوم سال‌های سال همین‌جا بمانم؟ اگر تمام جوانی‌ام را در اینجا دفن کنم؟»

سپس با خشمی پنهان زیر لب زمزمه کرد: «چه فکرهای پوچ و بیهوده‌ای!» هرچند به حماقت‌شان آگاه بود، اما نمی‌توانست از چنگ‌شان بگریزد. همین که شب فرا می‌رسید، سایه‌ها دوباره باز می‌گشتند و در ذهنش لانه می‌کردند. اندکی بعد، گویی توطئه‌ای پنهان را پیرامون خود حس کرد؛ توطئه‌ای برای به

بند کشیدنش در اینجا. نه مَتی دخیل بود، نه سرهنگ، نه هیچ افسر دیگری.
رفتن یا ماندنش برای آنان بی‌اهمیت بود. اما نیرویی نادیدنی بر ضد او کار
می‌کرد؛ نیرویی که شاید ریشه‌اش در دل خودش بود.
چشم‌هایش سنگین شد. در رویا تالاری وسیع پدیدار گشت، اسبی بر جاده‌ای
سپید تاخت و صداهایی مبهم او را به نام خواندند. سرانجام به خوابی ژرف
فرو رفت.

فصل پنجم

دو شب بعد، جووانی دروگو برای نخستین بار مامور کشیک در سنگر سوم شد. ساعت شش عصر، هفت نگهبان در حیاط صف بستند؛ سه نفر برای دژ مرکزی و چهار نفر برای سنگرهای جانبی. هشتمین نفر، مامور سنگر تازه‌ساز، پیش‌تراهی شده بود، چراکه مسیرش طولانی‌تر بود.

فرماندهی گروه سنگر سوم را استوار ترانک، یکی از قدیمی‌ترین مردان دژ، بر عهده داشت؛ ۲۸ سرباز و یک شیپورچی زیر دستش بودند و با دروگو جمع‌شان به ۲۹ نفر می‌رسید. همه‌شان از گروهان دوم بودند، همان گروهان سروان اورتیس که دروگو تازه به آن پیوسته بود. حالا جووانی فرماندهی را گرفت و با رسمی قدیمی شمشیر را از غلاف بیرون کشید.

هفت نگهبان با نظم بی‌نقص در صف ایستادند. طبق سنت، سرهنگ از پشت پنجره بر آنان نظارت می‌کرد. بر کف زرد حیاط، صف سیاه سربازان چون خطی خوش‌تراش جلوه می‌کرد. آخرین پرتوهای خورشید بر دیوارها می‌تابید و در آن سوبیشان، آسمانی صاف و روشن کشیده می‌شد که نسیم عصرگاهی سپتامبر شسته و آراسته بود. از در بزرگ ستاد، معاون فرمانده - سرهنگ دوم نیکولوزی - بیرون آمد؛ با عصا، لنگ‌لنگان از زخمی کهنه.

آن شب نوبت کاپیتان مونتی بود برای بازرسی کشیک؛ افسری درشت اندام و پرهیبت با صدایی خشن. به فرمان او، سربازان همگی یک صدا و هماهنگ، اسلحه را به احترام بالا بردند و صدای برخورد فلز در سکوت وسیع طنین انداخت.

سپس شیپورچی‌ها یکی پس از دیگری نواختند؛ همان شیپورهای نقره‌ای مشهور دژ باستانی که از بندهای ابریشمی سرخ و زرین آویخته بودند و نشان سلطنتی بزرگ بر آن‌ها می‌درخشید. نوای زلال‌شان آسمان را پر کرد و صف ساکن سرنیزه‌ها با آن هم‌نوا شد؛ همچون طنین آرام ناقوسی عظیم. سربازان بی‌حرکت ایستاده بودند، گویی تندیس‌هایی برآمده از سنگ‌اند. با دیدن‌شان بعید می‌نمود که تنها برای مأموریت‌های خسته‌کننده نگهبانی آماده باشند؛ بیشتر به قهرمانانی می‌مانستند که به سوی نبردی بزرگ روان‌اند. آخرین آوای شیپور همچنان در فضا آویزان بود و در باروهای دور انعکاس می‌یافت. سرنیزه‌ها لحظه‌ای دیگر درخشان ماندند، در برابر آسمان ژرف برق زدند، سپس همگی در یک حرکت هماهنگ به حالت نخست بازگشتند. سرهنگ از پنجره ناپدید شده بود. گام‌های هفت نگهبان در پیچ‌وخم دژ طنین انداخت و آنان به سوی پست‌های خود روان شدند.

یک ساعت بعد، جوانی دروگو بر بلندترین تراس سنگر سوم ایستاده بود؛ همان‌جا که شب پیش برای نخستین بار چشم به سوی شمال دوخته بود. دیروز تنها چون بازدیدکننده‌ای گذرا آمده بود، اکنون فرمانده سنگر بود. برای

۲۴ ساعت، تمام استحکامات و صد یارد از دیوارها زیر اختیار او بود. پایین‌تر، در عمق باروها، دو توپچی کنار توپ‌هایی ایستاده بودند که دهانه‌شان به سوی انتهای دره نشانه رفته بود. سه نگهبان پیرامون سنگر را میان خود تقسیم کرده بودند و چهار نفر دیگر، با فاصله‌هایی دقیق، در طول دیوار سمت راست گماشته شده بودند.

تعویض نگهبانان با دقتی موشکافانه زیر نظر استوار ترانک انجام شده بود؛ مردی که بیست و دو سال تمام عمرش را در دژ گذرانده و حتی در مرخصی هم از آن دل نمی‌کند. او همه گوشه‌های این سنگرها را مثل کف دست می‌شناخت.

بارها در تاریکی مطلق و بی‌چراغ، افسران او را در حال گشت شبانه یافته بودند. هنگامی که او بر سر خدمت بود، نگهبانان حتی لحظه‌ای تفنگ را زمین نمی‌گذاشتند، به دیوار تکیه نمی‌دادند یا از قدم‌زدن باز نمی‌ایستادند؛ مگر در مواردی استثنایی. خود ترانک تمام شب بیدار می‌ماند، با گام‌هایی بی‌صدا میان سنگرها پرسه می‌زد و سربازان را ناگهانی غافلگیر می‌کرد. سربازان تفنگ بر شانه، فریاد می‌زدند: «کیست آنجا؟ کیست آنجا؟»

استوار پاسخ می‌داد: «گروتا.»

نگهبان تکرار می‌کرد: «گرگوریو.»

دیگر افسران این رسم را تنها به‌طور ظاهری رعایت می‌کردند، اما با ترانک همه چیز کلمه به کلمه اجرا می‌شد.

او مردی ریزاندام و لاغر بود، با سری تراشیده و سیمایی پیر و کم حرف، حتی با هم‌ردیفان خود. اوقات فراغت را بیشتر به مطالعه موسیقی می‌گذراند؛ وسواسی که تنها اسپینا، سرگروه‌بان ارکستر و شاید تنها دوستش، با آن آشنا بود.

ترانک آکاردئونی نفیس داشت که به ندرت می‌نواخت، اما می‌گفتند استادی بی‌بدیل است. شنیده می‌شد که مارش‌های نظامی نوشته، هرچند هیچ‌کس مطمئن نبود. هنگامی که در خدمت بود، از سوت‌زدن‌های همیشگی‌اش خبری نبود. اغلب در سنگرها پرسه می‌زد و چشمانش دره شمالی را می‌کاوید؛ گویی چیزی را جست‌وجو می‌کند.

همان دم کنار دروگو ایستاد و مسیر باریکی را نشان داد که بر دامنه‌های تند به سوی سنگر تازه‌ساز می‌رفت.

گفت: «آنجاست، همان نگهبانی که تازه تعویض شده.» و با دست اشاره کرد. اما دروگو در گرگ‌ومیش چیزی ندید.

ترانک سری به افسوس تکان داد.

دروگو پرسید: «چه شده؟»

ترانک پاسخ داد: «این‌طور کار نمی‌کند. همیشه گفته‌ام... این جنون است.»

دروگو پرسید: «اما چه شده؟»

ترانک بی‌درنگ پاسخ داد: «این‌طور نمی‌شود ادامه داد. نگهبان سنگر تازه را باید زودتر عوض کنند. اما سرهنگ گوشش بدهکار نیست.»

جووانی با شگفتی نگاهش کرد. مگر ممکن بود استوار سرهنگ را زیر سوال ببرد؟

اما ترانک، با لحنی قاطع و مطمئن، بی‌آنکه کوچک‌ترین تلاشی برای پس گرفتن حرفش کند، ادامه داد: «سرهنگ از دیدگاه خودش، حق دارد. اما هیچ‌کس خطر را برایش روشن نکرده.»

دروگو پرسید: «خطر؟» چه خطری می‌توانست در رفت‌وآمد میان دژ و سنگر تازه باشد؟ آن هم در مسیری آسان و بی‌سکنه؟

ترانک تکرار کرد: «بله، خطر. دیر یا زود در این تاریکی اتفاقی می‌افتد.»
دروگو تنها از سر ادب پرسید: «پس چه باید کرد؟» در حالی که عملاً علاقه‌ای به ادامه بحث نداشت.

ترانک که از نمایش دانسته‌هایش خرسند بود، گفت: «پیش‌تر، نگهبان سنگر تازه را دو ساعت زودتر از نگهبان دژ عوض می‌کردند. همیشه در روشنایی روز، حتی در زمستان. همه‌چیز ساده بود. فقط دو کلمه رمز لازم داشتند: یکی برای ورود به سنگر و دیگری برای بازگشت به دژ. همین. وقتی نگهبان سنگر عوض می‌شد و به دژ برمی‌گشت، نگهبان تازه دژ هنوز سر پست نمی‌آمد و رمز همچنان معتبر بود.»

دروگو سر تکان داد و گفت: «می‌فهمم.» بی‌آنکه واقعا بخواهد موضوع را دنبال کند.

ترانک ادامه داد: «اما بعد گفتند این کار خطرناک است. چون سربازان زیادی رمز را می‌دانند، احتمال خیانت بالا می‌رود. از پنجاه سرباز، احتمال یک خائن بیشتر از یک افسر است. پس تصمیم گرفتند فقط افسر رمز را بداند. از آن زمان، سه‌ربع پیش از تعویض، نگهبان‌ها از دژ بیرون می‌روند. امروز را ببین: تعویض کشیک شش عصر است. نگهبان سنگر تازه پنج‌وپانزده از اینجا حرکت کرد و سر ساعت شش رسید. برای خروج، رمزی لازم نبود چون در ستون بودند. برای ورود به سنگر، رمز دیروز کافی بود و آن را تنها افسر می‌دانست. بعد، به محض تعویض، رمز تازه همان لحظه اجرا می‌شود، باز هم فقط در اختیار افسر و این روند بیست‌وچهار ساعت ادامه دارد تا نوبت بعدی برسد. فردا غروب، موقع بازگشت، شاید شش‌ونیم برسند، چون برگشت آسان‌تر است. اما آن زمان رمز دوباره عوض شده. پس سومی لازم است. افسر باید سه رمز داشته باشد: یکی برای رفتن، یکی برای خدمت، یکی برای بازگشت. همه این زحمت‌ها فقط برای آنکه سربازان چیزی ندانند.»

ترانک، بی‌اعتنا به بی‌حوصلگی دروگو، ادامه داد: «اما اگر افسر، تنها دارنده رمز، در راه بیمار شود چه؟ سربازها چه کنند؟ نمی‌توانند مجبورش کنند رمز را بگویند. بازگشت هم ممکن نیست، چون رمز دیگر تغییر کرده. آیا هیچ‌کس به این فکر نکرده؟ تازه، اگر رازداری مهم است، چرا این‌همه رمز لازم است؟ دو تا کافی بود. حالا سه‌تا می‌خواهند و رمز بازگشت، بیش از

بیست و چهار ساعت زودتر داده می‌شود. هر اتفاقی بیفتد، باید همان اجرا شود؛ وگرنه نگهبان نمی‌تواند به دژ برگردد.»

دروگو با اعتراض گفت: «اما خب، دروازه‌بان‌ها آن‌ها را می‌شناسند، نه؟ می‌فهمند که نگهبان پایان کشیک‌اند.»

ترانک با لحنی آمیخته به برتری گفت: «غیرممکن است، قربان. در دژ قانونی داریم: هیچ‌کس، هر که باشد، از سمت شمال بدون گفتن رمز وارد نمی‌شود.» دروگو که از این سخت‌گیری خشک آزرده بود، گفت: «پس بهتر نیست یک رمز ویژه برای سنگر تازه داشته باشند؟ آن وقت می‌شود نگهبان‌ها را زودتر عوض کرد و رمز بازگشت فقط در اختیار افسر بماند. این‌طور سربازها هیچ چیز نمی‌دانند.»

ترانک، انگار منتظر چنین استدلالی بوده، گفت: «درست است، شاید بهترین راه همین باشد. اما باید قانون تغییر کند. مقررات صریح می‌گویند: "کلمه رمز بیست و چهار ساعت، از یک تعویض تا تعویض دیگر معتبر است و فقط یک رمز در دژ و همه پست‌های آن جریان دارد." دقت کنید، گفته‌اند همه پست‌ها. هیچ راه گریزی نیست.»

دروگو که اصل بحث را از یاد برده بود، گفت: «اما نگهبان سنگر تازه را قبلاً زودتر عوض نمی‌کردند؟»

ترانک مکثی کرد و سپس اصلاح کرد: «بله قربان. اما این مقررات تازه دو سال است برقرار شده. پیش‌تر خیلی بهتر بود.»

استوار خاموش شد. دروگو با حیرتی آمیخته به وحشت نگاهش کرد. بیست و دو سال خدمت در دژ، چه از او باقی گذاشته بود؟ آیا هنوز به یاد داشت که جایی بیرون، میلیون‌ها مرد زندگی می‌کردند؟ مردانی بی‌لباس نظامی و آزاد در شهر که شب‌ها می‌توانستند هر جا خواستند بخوابند، به مهمانخانه و تئاتر بروند؟ نه، کافی بود به صورتش نگاه کنی تا بفهمی ترانک دیگر آن جهان را از یاد برده است. برای او، چیزی جز دژ و قوانین خشک و نفرت‌انگیزش وجود نداشت.

ترانک همچنان به شمال نگاه می‌کرد؛ اما نه با همان شور و شوری که در سینه دروگو می‌جوشید. او جاده سنگر تازه را می‌پایید، خندق و شیب دژ را واری می‌کرد، مسیرهای احتمالی نزدیک شدن دشمن را در ذهن می‌سنجید؛ نه صخره‌های وحشی را می‌دید، نه دشت رازآلود، نه ابرهای سپید که در آسمان شناور بودند و شب‌هنگام پایین می‌آمدند.

و با آمدن تاریکی، آتش میل فرار بار دیگر در دل دروگو زبانه کشید. چرا همان اول نرفته بود؟ چرا تسلیم زبان‌بازی‌های ممتی شده بود؟ حالا باید چهار ماه صبر می‌کرد؛ ۱۲۰ روز دراز، نیمی بر دیوارها در کشیک. احساس می‌کرد میان مردمانی از نژادی دیگر است؛ در سرزمینی بیگانه و جهانی سخت و بی‌رحم. به اطراف نگاه کرد و ترانک را دید که بی‌حرکت ایستاده بود و نگهبانان را می‌پایید.

فصل ششم

شب بر همه چیز سایه انداخته بود. دروگو در اتاق سرد و برهنه سنگر نشسته بود. قلم و دوات خواست و روی کاغذ نوشت: «مادر عزیز...» همان دم، حسی آشنا در وجودش زنده شد؛ همان احساسی که در کودکی می شناخت: تنهایی زیر نور چراغی کم سو، در دل دژی غریب و ناشناخته، دور از خانه و همه چیزهای دل بسته. دل گرمی اش فقط همین بود که می توانست اندکی از دل خود را روی کاغذ بریزد.

با هم قطارانش ناچار بود مردانه رفتار کند؛ با خنده های پسر و صدا، با داستان های شلوغ از زنان و ماجراهای سربازی. اما حقیقت را، جز به مادر، به چه کسی می توانست بگوید؟ و حقیقت - آن طور که آن شب دروگو می دید - چیزی نبود که از یک افسر جوان انتظار رود. او از سفر خسته بود، دیوارهای عبوس و دلگیر بر دوشش سنگینی می کرد و تنهایی اش به حدی رسیده بود که دیگر نمی توانست انکار کند.

می خواست بنویسد: «بعد از دو روز سفر فرساینده رسیدم. فهمیدم اگر بخواهم می توانم بازگردم. این دژ غم انگیز است: نه روستایی در نزدیکی، نه سرگرمی ای، نه لذتی.»

اما دستش نوشت: «مادر عزیز، دیروز پس از سفری بسیار خوب رسیدم. دژ فوق‌العاده است...»

ای کاش می‌توانست سیاهی دیوارها را نشان دهد، حس تبعید و کيفر و بیگانگی مردانی را که پیرامونش بودند. نوشت: «افسران از من با مهربانی استقبال کردند. حتی آجودان خوش‌برخورد بود و گفت اگر بخواهم می‌توانم بازگردم. اما من...»

در همان لحظه تصور کرد مادر در اتاق خالی‌اش قدم می‌زند، کشویی را می‌گشاید و لباس یا کتابی را جابه‌جا می‌کند؛ کارهایی آشنا، اما این بار گویی برای آنکه حضور او را دوباره حس کند. شاید در سکوت خانه، هر لحظه انتظار می‌کشید که او مثل همیشه برای شام برگردد. دروغ می‌توانست صدای قدم‌های کوتاه و بی‌قرارش را در ذهن بشنود؛ همان قدم‌هایی که خبر از دل‌نگرانی می‌دادند. با خود اندیشید چگونه توانسته دل او را بیازارد. اگر اکنون کنارش بود، زیر چراغ خانه، همه غم‌هایش را می‌گفت و سبک می‌شد. اما از این فاصله، چه می‌شد کرد؟

می‌توانست از مَتی و زبان‌بازی‌اش بنویسد، از وسواس‌های ترانک، از اینکه چطور ساده‌دلانه پذیرفته بود چهار ماه بماند. با مادر می‌خندیدند. اما از راه دور، با یک نامه، چگونه می‌شد؟

نوشت: «با این حال، فکر کردم برای آینده‌ام بهتر است مدتی اینجا بمانم. افسران دیگر خوش‌برخوردند و وظایف چندان سخت نیست.»

اما از اتاق دلگیرش چه می‌توانست بگوید؟ از صدای بی‌امان آب‌انبار، از دیدار کاپیتان اورتیس، از سرزمین متروک شمالی، از قوانین سخت‌گیرانه نگهبانی؟ نه، حتی به مادر هم نمی‌توانست همه بیم‌های مبهمش را اعتراف کند. در همان ساعت، در شهر، ناقوس‌های ده شب به صدا درآمده بودند؛ هرکدام با طنین خود. لیوان‌ها در قفسه‌ها لرزیده بودند، خنده‌ای از آشپزخانه برخاسته بود و از آن سوی خیابان صدای پیانو به گوش می‌رسید. اما از پنجره باریک اتاقش، دروگو جز تاریکی و دره شمالی چیزی ندید. قلم در دستش خش‌خش می‌کرد. باد شبانه از لابه‌لای کنگره‌ها گذر می‌کرد و پیام‌هایی ناشناس می‌آورد. سایه‌ها درون سنگر روی هم انباشته می‌شدند و هوای نمناک و سنگین همه‌جا را پر کرده بود.

نوشت: «در مجموع، خوشحالم و حالم خوب است.»

از ساعت نه شب تا سپیده‌دم، هر نیم‌ساعت زنگ کوچکی در سنگر چهارم - آنجا که دورترین نقطه گذرگاه بود - به صدا درمی‌آمد. پس از آن، فریاد نگهبانان یکی پس از دیگری بر دیوارها می‌چرخید: «آماده باشید، آماده باشید!» صداها ضعیف و مکانیکی بودند، بی‌هیچ جان و حرارتی.

دروگو لباسش را درنیاورد. بر تخت ساده افتاد. خواب آرام آرام می‌آمد، در همان حال فریاد نگهبانان را می‌شنید؛ نخست از دور، سپس نزدیک، بالای سرش و دوباره دور می‌شد. این رفت‌وآمد چهار بار تکرار شد. بار پنجم تنها پژواکی مبهم ماند که او را به لرزه انداخت.

به یاد آورد که افسر نگهبان نباید بخوابد؛ اگر لباس به تن داشت، مقررات اجازه می‌داد اما تقریباً همه افسران جوان دژ با نوعی خودنمایی شب‌ها بیدار می‌ماندند: سیگار می‌کشیدند، به دیدار هم می‌رفتند یا مخفیانه ورق بازی می‌کردند. ترانک هم به او سفارش کرده بود بیدار بماند.

اما همان‌طور که روی تخت کشیده بود، پلک‌هایش سنگین شد. زمان، بی‌آنکه بداند، از دستش می‌گریخت؛ ساعاتی ناب که هرگز باز نمی‌گشتند.

تا آن زمان، دروگو در بی‌خبری روزگار جوانی را می‌گذراند؛ در مسیری که برای کودکان بی‌انتها به نظر می‌رسد، جایی که سال‌ها به آرامی می‌گذرند، بدون آنکه کسی متوجه شود. آرام قدم برمی‌داشت و با کنجکاو به اطراف نگاه می‌کرد؛ عجله‌ای نبود، کسی از پشت نمی‌راند و هیچ‌کس در انتظارش نبود. همراهانش هم بی‌فکر گام برمی‌داشتند و اغلب برای شوخی و بازی می‌ایستادند. از خانه‌ها و آستانه‌ها، بزرگ‌ترها با لبخندی دانا به او خوشامد می‌گفتند و به افق اشاره می‌کردند. دل او با آرزوهایی قهرمانانه و در عین حال لطیف می‌تپید؛ حس می‌کرد در آستانه شگفتی‌هایی ایستاده که هنوز دیده نشده‌اند.

درست است که هنوز آن‌ها را نمی‌دید، اما مطمئن بود که روزی به آن‌ها خواهد رسید.

«هنوز راه زیادی مانده؟»

«نه، کافی است آن رود پایین را رد کنی و از تپه‌های سبز بگذری.»

«شاید همین جا رسیده‌ایم؟ شاید همین درختان، همین مرغزار، همین خانه سفید مقصد ما باشد؟»

برای چند لحظه چنین می‌پنداشت و دوست داشت همان جا بماند. اما کسی می‌گفت: «جلوتر بهتر است» و دوباره آرام به راه می‌افتادند.

سفر ادامه داشت؛ با اطمینان انتظار می‌کشیدند و روزها بلند و آرام بودند. خورشید در اوج آسمان می‌درخشید، گویی میلی به فروشدن نداشت.

اما ناگهان، تقریباً به‌طور غریزی، به پشت سر نگاه می‌کردند و می‌دیدند دری بسته شده و بازگشت دیگر ممکن نیست. همان دم درمی‌یافتند چیزی تغییر کرده است؛ خورشید دیگر ثابت نمی‌ماند، شتابان در آسمان می‌دود و پیش از آنکه او آن را پیدا کند، به سرعت به سوی افق دور فرو می‌افتد. ابرها دیگر آرام در آبی آسمان نمی‌غلطند، بلکه با شتاب بر هم انباشته می‌گریزند. آنگاه درمی‌یابد که زمان می‌گذرد و این راه روزی پایان خواهد یافت.

آنجا است که دروازه با تندی برق پشت سر بسته می‌شود و بازگشت دیگر ممکن نیست. اما در همان لحظه، جوانی دروگو آسوده در خواب است و ناآگاه لبخندی کودکانه بر لب دارد.

چند روزی خواهد گذشت تا دروگو بفهمد چه رخ داده است. آن‌گاه گویی از خوابی سنگین بیدار می‌شود. با ناباوری به اطراف نگاه خواهد کرد؛ سپس صدای پای شتابان از پشت سر خواهد شنید، کسانی را خواهد دید که زودتر از او بیدار شده‌اند و با عجله از کنارش می‌گذرند تا زودتر به مقصد برسند.

ضربان زمان را حس خواهد کرد که بی‌رحمانه آهنگ زندگی را می‌کوبد. دیگر در پنجره‌ها چهره‌های خندان نخواهد دید، بلکه صورتهایی بی‌تفاوت و سرد. اگر بپرسد تا مقصد چقدر مانده، باز هم به افق اشاره خواهند کرد، اما نه با مهربانی و شادی.

هم‌راهانش یکی‌یکی ناپدید خواهند شد؛ یکی از خستگی بازمی‌ماند و دیگری آن قدر جلو می‌افتد که تنها نقطه‌ای دور در افق می‌شود.

«از آن رود را بگذری، می‌رسی.»

اما پایان هرگز نمی‌رسد. روزها کوتاه‌تر می‌شوند، هم‌سفران کمتر و در پنجره‌ها تنها سایه‌هایی بی‌رمق باقی می‌مانند که سر تکان می‌دهند.

در پایان، دروگو تنها خواهد ماند و در افق، دریایی بی‌کران پهن می‌شود؛ دریایی سربی و ساکن. اکنون او خسته است؛ بیشتر خانه‌های راه پنجره‌هایشان بسته است و اندک کسانی که می‌بیند، با اشاره‌ای اندوهبار پاسخ می‌دهند. همه خوبی‌ها در گذشته مانده‌اند و او بی‌آنکه بفهمد از کنارشان گذشته است. اما برای بازگشت دیر شده است؛ از پشت سر، همه‌مانه انبوه جمعیت می‌آید که همچنان با همان توهم به جلو رانده می‌شوند، هرچند هنوز در جاده سپید دیده نمی‌شوند.

اکنون، جوانی دروگو در سومین سنگر به خواب رفته است. در خواب لبخند می‌زند. برای آخرین بار، در دل شب، چشم‌اندازهای شیرین دنیایی سراسر شاد در رویاهایش جان می‌گیرند. خوشبختانه نمی‌تواند خود را در

آینده ببیند؛ آنجا، در پایان راه، ایستاده بر ساحل دریای سربی زیر آسمانی
خاکستری و یکنواخت. اطرافش نه خانه‌ای هست، نه انسانی، نه درختی، نه
حتی ساقه‌ای علف. و چنین بوده است از ازل.

فصل هفتم

سرانجام صندوق وسایل ستوان دروگو از شهر رسید. میان آن‌ها شنلی نو و بسیار شیک بود. دروگو شنل را به تن کرد و مو به مو خود را در آینه کوچک اتاقش برانداز کرد. گویی این شنل رشته‌ای زنده بود که او را به دنیای گذشته‌اش پیوند می‌داد. با رضایت اندیشید که همه با تحسین نگاهش خواهند کرد؛ چه جنس پارچه عالی بود و چه دوختی استوار داشت.

با خود گفت نباید آن را در ماموریت یا شب‌های کشیک، میان دیوارهای نمور فرسوده فرسوده کند. حتی فکر پوشیدن نخستین بار در اینجا برایش بدشگون بود، گویی پذیرفته باشد که فرصت بهتری دیگر پیش رویش نیست. با این حال، دلش می‌سوخت که نمی‌تواند جلوه شنل را به کسی نشان دهد. نه هوا سرد بود و نه بهانه‌ای داشت، اما دست‌کم می‌توانست با آن تا کارگاه خیاط هنگ برود و از او شنلی معمولی برای استفاده روزمره بخرد.

از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها پایین آمد، هر جا نور اجازه می‌داد نگاهی به سایه آراسته خودش می‌انداخت. اما هرچه به دل دژ نزدیک‌تر می‌شد، شنل تازه‌اش بیش از پیش از جلوه می‌افتاد. گویی چیزی در آن بیش از حد به چشم می‌آمد، انگار وصله‌ای ناجور بود که به تن نمی‌نشست.

خوشحال شد که راهروها و پله‌ها تقریباً خالی بودند. تا اینکه افسری را دید؛ سلام نظامی‌اش را پاسخ داد، بی‌آنکه نگاهی بیش از ضرورت به او بیندازد. سربازان معدودی هم که دید، چشم‌شان به شئل نیفتاد.

از راه‌پله‌ای باریک و پیچان گذشت که در دل استحکامات تراشیده شده بود. صدای گام‌هایش در بالا و پایین می‌پیچید، انگار دیگرانی نیز همراهش بودند. چین‌های سنگین شئل بر دیوارهای پوشیده از کپک سفید می‌خورد. بدین‌سان دروگو به زیرزمین رسید؛ جایی که کارگاه خیاط درون انباری نمناک جای گرفته بود. در روزهای آفتابی، نوری باریک از پنجره‌ای هم‌سطح زمین می‌تابید، اما آن غروب چراغ‌ها روشن بودند.

«عصر به‌خیر قربان.»

خیاط هنگ هر بار که او را می‌دید، با همان کلام پیشوازش می‌رفت. تنها گوشه‌هایی از تالار بزرگ روشن بود: میزی که پیرمردی بر آن چیزی می‌نوشت و نیمکتی که سه شاگرد جوان رویش کار می‌کردند. همه‌جا صدها یونیفرم، شئل و کُت آویخته بود؛ رها و بی‌جان، همچون مردانی حلق‌آویز.

دروگو پاسخ داد: «عصر به‌خیر، می‌خواهم یک شئل بخرم؛ چیزی ارزان که فقط برای چهار ماه دوام بیاورد.»

خیاط با لبخندی کنجکاو و کمی مودبانه، لبه شئل نو را گرفت و زیر نور برد. هرچند درجه‌اش سرجوخه ارشد بود، اما گویا به اعتبار فن خیاطی، جسارت داشت که با افسران کمی شوخ‌چشمانه سخن بگوید.

«جنسی عالی دارد، بسیار عالی. لابد پول کلانی پایش داده‌اید. در شهر چیزی را سرسری نمی‌گیرند.»

پارچه را با دقت و رانداز کرد و سر تکان داد و گفت: «حیف شد.»
«چرا؟»

«حیف که یقه‌اش این قدر کوتاه و غیرنظامی است.»

دروگو با لحنی متکبرانه پاسخ داد: «این مدل تازه امروزی است.»
خیاط گفت: «مد تازه شاید، اما برای ما سربازها قانون مد همان مقررات است. و مقررات می‌گوید یقه شل باید سه اینچ بلند باشد و راست و محکم بایستد. قربان شاید چون مرا در این دخمه می‌بینید خیال می‌کنید خیاطی نابلد هستم.»

«چرا؟ اصلاً چنین فکری نکردم.»

«ولی بسیاری از افسران مرا خیاط زبردست می‌دانند؛ حتی در خود شهر. من اینجا موقت هستم.»

آخرین کلمات را با تأکید ادا کرد، گویی بیانیه‌ای رسمی است.
دروگو چیزی برای گفتن نیافت.

خیاط ادامه داد: «هر روز انتظار دارم دستور انتقالم برسد. اما سرهنگ مرا نگه داشته. شما چرا می‌خندید؟»

در تاریکی، خنده خفه سه شاگرد به گوش رسید. سر به زیر انداختند و وانمود کردند غرق کارند. پیرمرد همچنان آرام مشغول نوشتن بود.

خیاط دوباره پرخاش کرد: «چه دلیلی برای خنده هست؟ زیادی زرنگی می‌کنید

شماها. یک روزی حال‌تان را می‌گیرم.»

دروگو گفت: «بله، برای چه می‌خندید؟»

خیاط شانه بالا انداخت: «احمق‌اند، بهتر است جدی‌شان نگیرید.»

در این هنگام صدای پا از پله‌ها آمد و سربازی وارد شد. خیاط را بالا فراخواندند.

خیاط گفت: «بخشید قربان.» و بیرون رفت.

دروگو نشست تا منتظر بماند. همین که صاحب‌کار رفت، سه شاگرد کار را

رها کردند. پیرمرد نوشتن را متوقف کرد، سر بلند کرد، از جا برخاست و با

لنگ‌لنگان خود را به دروگو رساند.

با لحنی عجیب پرسید «شنیدید؟» و اشاره‌ای به در خروجی کرد.

«شنیدید چه گفت؟ می‌دانید چند سال است اینجا است؟»

«نه، نمی‌دانم.»

«پانزده سال قربان، پانزده سال لعنتی و هنوز همان حرف را تکرار می‌کند:

اینجا موقتی است، هر لحظه ممکن است بروم...»

یکی از شاگردان چیزی زیر لب گفت، لابد این موضوع سوژه همیشگی‌شان

بود. پیرمرد هیچ اعتنایی نکرد.

ادامه داد: «اما او هرگز از اینجا نخواهد رفت، فرمانده و خیلی‌های دیگر تا

آخر همین‌جا می‌مانند. این یک جور بیماری است. شما تازه رسیده‌اید قربان،

حواس‌تان باشد. تا وقت دارید، مراقب باشید.»

«مراقب چه چیزی؟»

«ببینید هرچه زودتر بروید، مبادا این دیوانگی به شما هم سرایت کند.»

«من فقط چهار ماه اینجا هستم، اصلاً قصد ماندن ندارم.»

«با این حال حواس‌تان باشد قربان. این سرهنگ فیل‌مور بود که شروعش کرد. خوب یادم هست، هجده سال پیش. می‌گفت رخدادهای بزرگی در راه است. این عین عبارت او بود. باور کرده بود این دژ اهمیتی شگفت دارد، مهم‌تر از همه قلعه‌های دیگر و در شهر قدرش را نمی‌دانند.»

او آهسته سخن می‌گفت و میان کلمات سکوتی سنگین می‌افتاد.

«فکرش را پر کرده بود که این دژ اهمیت خارق‌العاده‌ای دارد و دیر یا زود حادثه‌ای رخ خواهد داد.»

دروگو لبخندی زد: «حادثه‌ای رخ بدهد؟ منظورتان جنگ است؟»

«چه کسی می‌داند؛ شاید حتی جنگ.»

«جنگی از آن سوی بیابان؟»

«بله، احتمالاً از همان‌جا.»

«اما بگویید، چه کسی می‌تواند بیاید؟»

«از کجا بدانم؟ البته که هیچ‌کس نمی‌آید. اما سرهنگ نقشه‌ها را مطالعه کرده و می‌گوید هنوز تاتارها باقی مانده‌اند؛ بازمانده سپاهی کهن که سرگردان این سو و آن سو می‌روند.»

از میان سایه‌ها، خنده‌ای ابلهانه و تمسخرآمیز از سوی شاگردان برخاست، اما

پیرمرد بی‌توجه ادامه داد: «هنوز هم منتظرشان هستند. سرهنگ، یا کاپیتان استیت‌زیونه یا کاپیتان اورتیس یا حتی سرهنگ دوم هر سال همین را می‌گویند که چیزی باید رخ دهد و این داستان ادامه خواهد داشت تا روزی که بازنشسته شوند.»

سرش را کمی کج کرد، انگار گوش می‌سپارد.

«فکر کردم صدای پا شنیدم.»

دروگو گفت: «هیچ نمی‌شنوم.»

پیرمرد با لحنی آرام اما نافذ گفت: «خیاط هم همین‌طور است. با اینکه فقط سرجوخه ارشد است، او هم با آن‌ها هم‌داستان شده. پانزده سال است که منتظر است. اما شما باور نمی‌کنید، قربان، می‌بینم چیزی نمی‌گویید و در دل فکر می‌کنید همه‌اش افسانه است.»

با لحنی ملتمسانه افزود: «مواظب باشید. خواهید گذاشت قانع‌تان کنند و سرانجام شما هم اینجا می‌مانید. کافی است در چشمان‌تان نگاه کنم.»

دروگو سکوت کرد؛ در شأن خود نمی‌دید که دل به چنین موجود فراموش‌شده و حقیری بسپارد. پرسید: «و شما، خودتان چه می‌کنید؟»

پیرمرد گفت: «من؟ برادرش هستم. اینجا با او کار می‌کنم.»

«برادرش؟ برادر بزرگ‌تر؟»

پیرمرد لبخندی تلخ و آرام زد و گفت: «برادر بزرگ‌ترش. من هم روزگاری سرباز بودم، اما پایم شکست و حالا به این روز افتاده‌ام.»

در سکوت زیرزمینی، دروگو ضربان قلب خودش را شنید که سخت می‌تپید. حتی این مرد فراموش‌شده، در این دخمه تاریک، در نهان چشم به سرنوشتی قهرمانانه داشت؟ جوانی در چشمان او نگریست. پیرمرد سرش را کمی به نشانه اندوه و تلخی تکان داد، انگار می‌خواست بگوید: «ما این‌طور ساخته شده‌ایم و هرگز بهتر نخواهیم شد.»

شاید دری در راه‌پله باز شده بود، زیرا اکنون از میان دیوارها صداهایی دور به گوش می‌رسید؛ گاه خاموش می‌شدند و دوباره آغاز می‌گرفتند، همانند دم و بازدم کند و پیوسته دژ.

دروگو سرانجام راز ساده آن‌ها را دریافت. نگاهش بر سایه‌های لرزان یونیفرم‌هایی افتاد که در نور چراغ تکان می‌خوردند. درست در همین لحظه، یقین داشت که سرهنگ در خلوت دفترش پنجره شمالی را گشوده است؛ اندوهگین و تاریک، در آن ساعت پاییزی، رو به ژرفای سیاه دره ایستاده است. از بیابان شمالی بود که سرنوشت‌شان می‌بایست می‌آمد؛ ماجرای بزرگ، آن ساعت معجزه‌آسا که روزی دست‌کم به هر انسانی می‌رسد. برای همین است که مردان بالغ، با زندگی بیهوده و روزمره، در این دژ می‌مانند؛ در انتظار چیزی که شاید هیچ‌گاه آشکار نشود.

آنان با زندگی عادی، با شادی‌های معمولی مردم، با سرنوشتی متوسط کنار نیامده بودند؛ در کنار یکدیگر می‌زیستند، با امیدهایی مشترک، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند، زیرا خود از آن آگاه نبودند.

شاید ترانک هم بی‌گمان چنین بود. او بند به بند آیین‌نامه‌ها را اجرا می‌کرد، در انضباط ریاضی غرق بود، به مسئولیتی موشکافانه می‌بالید و با آن‌ها دلخوش می‌شد. اما اگر کسی به او می‌گفت: «تمام زندگیاات همیشه تا پایان همین خواهد بود.» او نیز می‌ایستاد و محال می‌نمود.

دروگو این راز پنهان را دریافته بود و با آرامش اندیشید که خود بیرون از این دایره است؛ تماشاگری پاک‌مانده. چهار ماه دیگر، به لطف خدا، اینجا را برای همیشه ترک خواهد کرد. کشش‌های مبهم دژ کهنه به شکل مضحکی از میان رفته بود یا دست‌کم چنین می‌پنداشت.

اما چرا پیرمرد همچنان با آن نگاه دوپهلو به او خیره مانده بود؟ چرا ناگهان دلش می‌خواست آهسته سوت بزند، جرعه‌ای شراب بنوشد یا به هوای آزاد برود؟ آیا می‌خواست به خودش ثابت کند که واقعا آزاد و آرام است؟

فصل هشتم

نیمه‌های شب بود. دروگو با دوستان تازه‌اش - ستوان کارلو مورل، پیئترو آنگوستینا، فرانچسکو گروتا و کنت مکس لاگوریو - در سالن افسران نشسته بودند. جز یک پیشخدمت که به چارچوب دوردستی تکیه داده بود و پرتله‌های کلنل‌های پیشین که در سایه‌های عمیق دیوارها آویزان بودند، کسی حضور نداشت. هشت بطری تیره‌رنگ میان بقایای پراکنده شام بر روی میز برق می‌زد و نور چراغ‌ها در شیشه‌ها می‌رقصید.

همه اندکی هیجان‌زده بودند؛ بخشی به خاطر شراب، بخشی از تاثیر شب. و هرگاه صداها فرو می‌نشست، صدای باران بود که بیرون می‌بارید و حیاط را در ریتمی آرام و پیوسته می‌شست. شام به افتخار کنت لاگوریو برپا شده بود؛ فردا پس از دو سال اقامت در دژ، او می‌رفت.

لاگوریو گفت: «آنگوستینا، اگر تو هم بیایی، منتظرت می‌مانم.»

شوخی می‌کرد، اما همه می‌دانستند جدی است. آنگوستینا که دو سال خدمتش را کامل کرده بود، قصد رفتن نداشت. با سیمایی رنگ‌پریده و نگاه بی‌تفاوت، در آن گوشه نشسته بود؛ چنانکه گویی تصادفا حضور دارد و هیچ ربطی به جمع ندارد.

لاگوریو، نزدیک به مستی، دوباره گفت: «آنگوستینا، اگر تو هم بیایی، منتظرت می‌مانم؛ حتی سه روز هم صبر می‌کنم.»

آنگوستینا پاسخ نداد؛ تنها لبخندی کمرنگ و تحمل‌آمیز بر لب آورد. یونیفرم آبی‌رنگش که آفتاب رنگش را برده بود، میان دیگران نوعی وقار فرسوده داشت.

لاگوریو رو به مورل، گروتا و دروگو کرد و گفت: «شما هم چیزی بگویید، به نفعش است به شهر برود.»

آنگوستینا پرسید: «به نفعم است؟» گویی کمی کنجکاو شده باشد.

«بله، در شهر حالت بهتر می‌شود. همه‌شان همین‌طورند.»

آنگوستینا خشک گفت: «من کاملاً خوبم، نیازی به هیچ درمانی ندارم.»

«نگفتم درمان! گفتم برایت خوب است.»

صدای باران در حیاط طنین انداخت. آنگوستینا با دو انگشت سبیلش را صاف کرد؛ آشکارا دل‌زده و خسته.

لاگوریو ادامه داد: «هیچ‌وقت به مادرت فکر نمی‌کنی؟ به خانواده‌ات؟ تصور کن مادرت...»

آنگوستینا با تلخی پاسخ داد: «مادرم عادت خواهد کرد.»

لاگوریو تغییر موضوع داد: «ببین، تصور کن پس‌فردا که به دیدن کلاودینا بروی، می‌گویی: دو سال است ندیدمت.»

آنگوستینا با بی‌میلی گفت: «کلاودینا؟ او کیست؟ یادم نمی‌آید.»

لاگوریو خندید و گفت: «طبیعی است یادت نیاید. صحبت با تو همیشه همین‌طور است. مگر می‌شود یادت نماند؟ همه دیده بودند که هر روز با هم بودید.»

آنگوستینا، از سر ادب، گفت: «آه، حالا یادم آمد. بله، کلاودینا... اما مطمئن باش حتی به خاطر ندارد من وجود دارم.»

گروتا با صراحت گفت: «بی‌خیال! همه زن‌ها شیفته‌ات می‌شوند، حالا نخواه فروتنی کنی!»

آنگوستینا بی‌حرکت به او خیره شد، پلک نمی‌زد، گویی از این صراحت جا خورده باشد. سکوت سنگینی نشست. بیرون، نگهبانان در باران پاییزی گام برمی‌داشتند، آب روی بام‌ها شرشر می‌کرد و از دیوارها روان می‌شد.

آنگوستینا سرفه‌ای خفیف کرد؛ عجیب بود که چنین صدای ناخوشایندی از چنین جوان موقری برآید. با این حال، با وقار سر را خم کرد، گویی بگوید ربطی به او ندارد و تنها باید آن را تحمل کند. سرفه بدل به عادت ساختگی شده بود؛ چیزی که دیگران نیز می‌توانستند تقلید کنند.

دروگو که سکوت را سنگین می‌یافت، احساس کرد باید آن را بشکند.

پرسید: «لاگوریو، فردا چه ساعتی می‌روی؟»

«حدود ده. می‌خواستم زودتر بروم، اما باید با سرهنگ خداحافظی کنم.»

«سرهنگ تابستان و زمستان پنج صبح بیدار است. وقتت را تلف نخواهد کرد.»

لاگوریو خندید و گفت: «اما من پنج صبح بیدار نمی‌شوم. دست‌کم در آخرین صبحم می‌خواهم راحت باشم. کسی نمی‌تواند مرا وادار کند.»
مورل با حسرت گفت: «پس پس فردا به شهر می‌رسی.»
لاگوریو گفت: «باورم نمی‌شود، راستش.»
«چه چیزی را باور نمی‌کنی؟»

«اینکه در عرض دو روز در شهر باشم و برای همیشه.»
آنگوستینا رنگش پرید؛ دیگر سبیلش را صاف نمی‌کرد و به سایه‌ها خیره مانده بود. فضای اتاق سنگین شد؛ اندیشه‌هایی که تنها در نیمه‌شب بر ذهن چیره می‌شوند، هنگامی که ترس‌ها از دیوارهای فرسوده سر برمی‌آورند و غم‌ها طعمی شیرین می‌گیرند و روح بر فراز انسان بال می‌گشاید. چشمان شیشه‌ای کلنل‌ها در قاب‌های بزرگ، خبر از دل‌آوری می‌دادند. و باران همچنان می‌بارید.

لاگوریو بی‌رحمانه رو به آنگوستینا کرد و گفت: «می‌توانی تصور کنی؟ پس فردا شب احتمالاً در خانه کنسالوی خواهم بود؛ بهترین محافل، موسیقی، زن‌های زیبا.»

آنگوستینا با تحقیر گفت: «اگر این‌ها را دوست داری.»
لاگوریو با حسن نیت، تنها برای ترغیب دوستش ادامه داد: «یا نه، بهتر است بروم به خانه ترون، عموی تو. آنجا آدم‌های خوبی جمع می‌شوند، مثل نجیب‌زادگان بازی می‌کنند؛ همان‌طور که جاکومو می‌گفت.»

آنگوستینا گفت: «این هم خوب است.»

لاگوریو ادامه داد: «در هر صورت، پس فردا من مشغول خوش گذرانی خواهم بود و تو سر پستت. من در شهر قدم می‌زنم و تو را کاپیتان کشیک صدا می‌کند و می‌گوید: چیزی برای گزارش نیست، سرباز مارتینی ناخوش است. ساعت دو سرجوخه بیدارت می‌کند و می‌گوید: وقت بازدید از نگهبان‌هاست، قربان. و درست همان لحظه من بی‌شک در بستر روزاریا هستم.»

این‌ها همان بی‌رحمی‌های ساده‌دلانه و بی‌اختیار لاگوریو بود که همه به آن خو گرفته بودند. اما پشت سخنانش، برای دوستانش تصویری از شهر دوردست جان می‌گرفت؛ شهری با کاخ‌ها و کلیساهای باشکوه، گنبدهای سبک و خیابان‌های عاشقانه کنار رودخانه.

همه تصور کردند که اکنون مه نازکی روی شهر نشسته و چراغ‌های خیابان نور زرد کم‌جانی می‌پراکنند. این ساعتِ پرسه‌زنی عاشقانه زوجها در کوچه‌های خلوت بود، صدای کالسکه‌چی‌ها زیر پنجره‌های روشن اپرا، پژواک ویولن و خنده، نجواهای زنان در دالان‌های تاریک خانه‌های اعیان و پنجره‌هایی روشن در بلندی بی‌پایان پشت‌بام‌ها. شهری افسونگر، شهری که رویاهای جوانی‌شان و ماجراهای زیسته‌نشده‌شان در آن زنده می‌شد.

بی‌آنکه خود بدانند، نگاه همه به صورت آنگوستینا دوخته شد؛ سیمایی سنگین از خستگی که نمی‌خواست بپذیرد. فهمیدند که دور هم جمع نشده‌اند تا لاگوریو را بدرقه کنند، بلکه آمده‌اند تا به آنگوستینا ادای احترام

کنند؛ او تنها کسی بود که می‌ماند. یکی پس از دیگری، لاگوریو، گروتا، مورل و حتی دروگو - که تنها چهار ماه دیگر داشت - خواهند رفت. اما آنگوستینا می‌ماند؛ چرا؟ نمی‌دانستند. ولی بی‌هیچ شکی او را درک می‌کردند. حس می‌کردند که او هم این بار تابع همان سبک زندگی بلندپروازانه خویش است. با این همه، هیچ‌کدام در دل حسرت نمی‌خوردند؛ چیزی جز وسواس پوچ به نظر نمی‌رسید. اما چرا آنگوستینا، این متکبر لعنتی، هنوز لبخند می‌زد؟ چرا با این حال و روز ناسالم، بار سفر نمی‌بست و آماده رفتن نمی‌شد؟ چرا به جای آن، خیره در سایه‌ها می‌ماند؟ در ذهنش چه می‌گذشت؟ چه غرور پنهانی او را در قلعه نگه می‌داشت؟ آیا او هم به دیگری بدل شده بود؟ نگاهش کن، لاگوریو، تو دوستش هستی. به دقت نگاه کن و چهره‌اش را همین امشب به خاطر بسپار؛ با بینی باریک، چشم‌های بی‌فروغ و لبخندی ناخوشایند. شاید روزی بفهمی چرا نخواست همراه تو بیاید؛ شاید روزی معنای آنچه پشت آن پیشانی بی‌حالت پنهان بود را درک کنی.

صبح فردا، لاگوریو راه افتاد. دو اسب او با خدمتکارش دم دروازه دژ آماده بودند. آسمان ابری بود، اما باران نمی‌بارید. او خوشحال به نظر می‌رسید. از اتاقش بیرون آمد، بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد و در هوای آزاد نیز به دژ اعتنایی نکرد. دیوارهای بلند و عبوس بالا رفته بودند، نگهبان دروازه بی‌حرکت ایستاده بود و در پهنه وسیع و هموار، موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. از کلبه کوچکی چسبیده به دیوار دژ، صدای کوبش منظم چکش می‌آمد.

آنگوستینا برای خداحافظی پایین آمده بود. دستی به اسب کشید و گفت: «هنوز اسب خوش ریختی است.»

لاگوریو در آستانه رفتن به سوی شهر بود؛ جایی که زندگی آسان و خوش می نمود. اما او می ماند. با چشمانی بی روح به همراهش نگاه می کرد که سرگرم اسب ها بود و سعی داشت لبخند بزند. لاگوریو گفت: «باورم نمی شود که دارم می روم. این قلعه و سواس ذهنی ام شده بود.»

آنگوستینا بی اعتنا گفت: «وقتی رسیدی به خانواده ام سری بزن. به مادرم بگو حالم خوب است.»

لاگوریو جواب داد: «نگران نباش.» و پس از مکثی افزود: «متاسفم برای دیشب. ما دو دنیای متفاوتیم، هیچ وقت نفهمیدم در سرت چه می گذرد. انگار اسیر و سواس بودی... نمی دانم... شاید حق با تو بود.»

آنگوستینا گفت: «مدت ها است فراموش کرده ام. البته که دلخور نبودم.» و دستش را بر پهلوی اسب گذاشت و به زمین خیره شد.

دو مرد بودند با سلیقه ها و فرهنگی متفاوت. حتی دیدن شان کنار هم شگفت آور بود، اما برتری آنگوستینا آشکار بود. با این همه، دوست بودند و لاگوریو به طور غریزی او را درک می کرد. حالا دلش برای رفیقش می سوخت، حتی از اینکه پیش از او برود احساس شرم می کرد؛ گویی نوعی خودنمایی ناپسند باشد و دلش نمی خواست چنین به نظر بیاید.

آنگوستینا بدون تغییر حالتش گفت: «اگر کلائودینا را دیدی، سلامم را برسان... نه، بهتر است چیزی نگویی.»

لاگوریو گفت: «اما اگر او را ببینم، حتما سراغت را می‌گیرد. می‌داند که اینجایی.»

آنگوستینا سکوت کرد.

لاگوریو که به کمک سرباز همراهش کارش با زین را تمام کرده بود، گفت: «خُب، بهتر است بروم وگرنه دیر می‌شود. خداحافظ.»

دست دوستش را فشرد و با چابکی بر زین نشست.

آنگوستینا صدا زد: «خداحافظ لاگوریو. سفر به خیر.»

لاگوریو راست نشست. چندان هوشمند نبود، اما در ژرفای وجودش چیزی می‌گفت شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینند. پاشنه بر اسب فشرد و راه افتاد. در همان لحظه، آنگوستینا دست راستش را اندکی بالا آورد؛ گویی می‌خواست صدایش کند، بخواهد چند لحظه دیگر بماند و چیزی ناگفته را با او در میان بگذارد. لاگوریو از گوشه چشم حرکت را دید و چند قدم آن طرف‌تر ایستاد و پرسید: «چه شد؟ چیزی می‌خواستی؟»

اما آنگوستینا دستش را پایین آورد و دوباره همان حالت بی‌تفاوت پیشین را به خود گرفت و گفت: «نه، نه... چیزی نیست. چرا می‌پرسی؟»

لاگوریو با تردید گفت: «آه، فکر کردم...» و سپس در دشت حرکت کرد، در حالی که زین زیر تنش تاب می‌خورد.

فصل نهم

تراس‌های قلعه در زیر پوششی سپید خاموش مانده بودند؛ برف همان‌گونه که در دره جنوبی و بیابان شمالی نشسته بود، تمام شیب‌های دژ را دربر گرفته بود. لبه کنگره‌ها به حاشیه‌ای سفید بدل شده بود، از ناودان‌ها قطره‌ها با صدایی توخالی فرو می‌چکیدند و گاهی توده‌هایی عظیم از صخره‌های بلند جدا می‌شدند و با غرشی دودآلود به اعماق دره فرو می‌غلتیدند.

این نخستین برف نبود؛ سومین یا چهارمین بار بود که می‌بارید، نشانه‌ای روشن از گذر روزهای بسیار. دروگو با خود اندیشید: «انگار همین دیروز پا به قلعه گذاشتم.» و چنین هم می‌نمود. زمان بی‌وقفه گذشته بود؛ نه برای خوشبختان کندتر و نه برای بداقبالان تندتر.

سه ماه دیگر پشت سر گذاشته شده بود؛ نه شتاب‌زده، نه سنگین. کریسمس در غبار گذشته محو شده و سال نو از راه رسیده بود؛ با چند دقیقه کوتاه اما پرامید برای آدمیان. اکنون جووانی دروگو آماده رفتن بود؛ تنها معاینه‌ای مانده بود که سرگرد متی وعده داده بود و پس از آن می‌توانست بازگردد. خود را قانع می‌کرد که این رویدادی خوشایند است که در شهر زندگی‌ای آسان و شاید شاد در انتظارش است، با این همه دلش آرام نبود.

دهم ژانویه، سپیده‌دم، به اتاق پزشک قلعه در بالاترین طبقه رفت. دکتر فردیناندو رووینا نام داشت؛ مردی پنجاه‌ساله با چهره‌ای پف‌کرده و در سیمایش ردّی از خستگی و تسلیم. جامه‌ای تیره بر تن داشت که بیشتر به قاضی می‌مانست تا به افسر. پشت میزش نشسته بود، میان کتاب‌ها و نمودارها، آرام و بی‌حرکت؛ چنانکه نمی‌شد دریافت به چه می‌اندیشد.

از پنجره اتاق، حیاط قلعه دیده می‌شد؛ صدای منظم قدم‌های سربازانی که آماده تعویض نگهبانی بودند، بالا می‌آمد. دورتر، دیوار بیرونی و آسمانی به غایت آرام به چشم می‌آمد. دو افسر سلام کردند و دروگو زود دانست که دکتر از ماجرایش باخبر است.

با لحنی شوخ گفت: «کلاغ‌ها لانه می‌سازند و پرستوها کوچ می‌کنند.» و برگه‌ای چاپی از کشو بیرون کشید.

دروگو پاسخ داد: «شاید نمی‌دانید دکتر، من به اشتباه اینجا آمده‌ام.» دکتر با اندوهی تلخ گفت: «پسرم، همه به اشتباه اینجا می‌آیند. این سرنوشت همه است؛ حتی آنان که ماندگار شدند.»

دروگو معنای سخن او را به درستی دریافت و تنها لبخندی زد. دکتر ادامه داد: «نمی‌خواهم سرزنشت کنم. حق با شماست اگر نخواهید اینجا پوسیده شوید. پایین، در شهر، فرصت‌های بهتری هست. گاهی خودم هم به آن فکر می‌کنم...»

دروگو پرسید: «چرا نمی‌توانید؟ امکان انتقال نیست؟»

دکتر لبخندی کوتاه زد و گفت: «انتقال؟ پس از بیست و پنج سال؟ دیگر دیر شده، پسر. باید زودتر به فکرش می بودم.»

شاید انتظار داشت دروگو چیزی بگوید، اما چون او خاموش ماند، سراغ کار رفت. او را نشاند، نام و نام خانوادگی اش را پرسید و طبق مقررات در فرم نوشت.

گفت: «خب، پس شما ناراحتی قلبی دارید، نه؟ بدن تان طاقت ارتفاع را ندارد؛ همین را بنویسیم؟»

دروگو تایید کرد: «بله، همین را بنویسید. شما بهتر از من می دانید.»
دکتر با چشمی افزود: «می خواهید مرخصی استعلاجی هم بنویسم؟»
دروگو پاسخ داد: «ممنون، اما نمی خواهم زیاده روی کنم.»

دکتر خندید و گفت: «هرطور میل شماست. در سن شما من چنین وسواسی نداشتم.»

دروگو کنار پنجره ایستاد و گهگاه به سربازان صف کشیده در برف نگاه می کرد. آفتاب تازه غروب کرده بود و سایه ای آبی رنگ روی دیوارها افتاده بود. رووینا با لحنی غمگین گفت: «سه چهار ماه که بگذرد، نیمی از شما جوان ها در پی فرارید. اگر زمان به عقب برمی گشت، من هم چنین می کردم. با این حال ... حیف است.»

دروگو بی اعتنا به سخنان پزشک، غرق تماشای بیرون بود. ناگهان دیوارهای زرد حیاط در برابر چشمانش اوج گرفتند و تا آسمان بلورین سربرافراشتند.

بالا تر، برج‌هایی تنها، کنگره‌هایی خمیده و پوشیده از برف، سازه‌های معلق و سنگرهایی پدیدار شدند که هرگز پیش‌تر ندیده بود. نوری خیره‌کننده از غرب بر آن‌ها می‌تابید و حیاتی رازآلود در سیمای دژ می‌دمید. هرگز چنین عظمت و پیچیدگی‌ای در این قلعه به چشمش نیامده بود.

در ارتفاعی باورنکردنی روزنه‌ای دید - شاید تیرکش یا پنجره‌ای کوچک - که رو به دره گشوده بود. بی‌گمان آن بالا هم مردانی بودند، شاید افسری همچون او که می‌شد با او پیوندی دوستانه بست. در ژرفای میان باروها، سایه‌هایی هندسی نمایان بود؛ پل‌های باریکی که میان بام‌ها آویخته بودند، دروازه‌های بسته و پنهان، کنگره‌های فرسوده، تیرک‌های پوسیده‌ای که از سنگینی سالیان خمیده شده بودند. بر پس‌زمینه آبی حیاط، در پرتو مشعل‌ها، سربازانی استوار سرنیزه‌ها را از غلاف کشیدند؛ برف بر پایشان و سیاهی صف‌شان چون پیکره‌هایی آهنین به چشم می‌آمد. تماشای آن‌ها چون تندیس‌هایی خاموش زیبا بود تا آنکه ناگهان شیپور دمید؛ نوایی برنده، چون تیغ‌های درخشان، در هوا دوید و بر دل نشست.

رووینا در تاریکی گفت: «یکی یکی می‌روید... و ما پیرها تنها می‌مانیم. امسال...»

اما شیپور همچنان در حیاط می‌نواخت؛ صدایی پرشکوه و جنگی، آمیزه‌ای از برنج ناب و دم انسان. حتی در اتاق پزشک هم جادویش پیچیده بود. پس از خاموشی‌اش، سکوتی سنگین حاکم شد؛ سکوتی که در آن، صدای گام‌های

کلنل بر برف یخزده طنین انداخت. او خود آمده بود تا احترام بگیرد. سه نغمه پیایی شیپور، شکوه‌مندتر از همیشه، آسمان را شکافت. دکتر ادامه داد: «کدام‌تان مانده‌اید؟ تنها ستوان آنگوستینا. حتی مورل هم... شرط می‌بندم سال دیگر باید به شهر برگردد تا خودش را مداوا کند. او هم بیمار خواهد شد.»

دروگو ناخواسته پرسید: «مورل؟ بیمار؟»

رووینا شانه بالا انداخت و گفت: «نه، نه، فقط حرفش بود.»

از پشت پنجره بسته هم صدای گام‌های کلنل شنیده می‌شد. در غروب، ردیف سرنیزه‌ها همچون میله‌های نقره‌ای برق می‌زدند و دور، بسیار دور، پژواک شیپورها در هزارتوی دیوارها می‌پیچید.

رووینا خاموش ماند، سپس برخاست و گفت: «این هم گواهی. می‌روم تا امضای فرمانده را بگیرم.»

کاغذ را تا کرد و در پرونده گذاشت، پالتوی سنگین و کلاه‌پوستش را برداشت و گفت: «می‌آیید؟ راستی چه را نگاه می‌کنید؟»

پایین، نگهبانان تازه یکی‌یکی روانه نقاط مختلف دژ می‌شدند. صدای گام‌هایشان بر برف خفه بود و بالای سر، نوای شیپورها همچنان می‌وزید. شگفت آنکه دیوارهای تیره دژ، اسیر تاریکی شب، آرام به آسمان می‌رفتند؛ از فراز برج‌های برف‌پوش، ابرهای سپید سر برمی‌آوردند و چون پرندگانی عظیم در میان ستارگان به پرواز درمی‌آمدند.

در همین دم، خاطره شهر زادگاهش بر ذهن دروگو گذشت: خیابان‌های شلوغ در باران، مجسمه‌های گچی، پادگان‌های نمور، زنگ‌های بی‌کوک، چهره‌های خسته و دفرمه، بعدازظهرهای بی‌پایان، سقف‌های چرک و غبارآلود.

اما اینجا، شب کوهستانی نزدیک می‌شد؛ با ابرهایی که بر فراز قلعه می‌تاختند و نوید شگفتی‌ها. و دروگو احساس کرد از شمال، همان شمال ناپیدای پشت باروها، تقدیرش به سوی او می‌آید.

رووینا به آستانه در رسیده بود که دروگو با صدایی لرزان گفت: «دکتر... من حالم خوب است.»

رووینا مکث کرد و گفت: «می‌دانم. چه فکر کردی؟»

دروگو، با صدایی که خودش هم نمی‌شناخت، تکرار کرد: «من خوبم... می‌خواهم بمانم.»

«بمانی؟ در قلعه؟ دیگر نمی‌خواهی بروی؟ چه بر سرت آمده؟»

«نمی‌دانم... اما نمی‌توانم بروم.»

رووینا شگفت‌زده گفت: «اگر جدی باشی، باور کن خوشحالم.»

و دروگو با حالتی آمیخته به درد و شادی پاسخ داد: «کاملاً جدی‌ام. دکتر... آن برگه را پاره کن.»

فصل دهم

رسیدن به این نقطه گریزناپذیر بود؛ گویی از همان روز نخست، وقتی دروگو همراه اورتیس پا بر فلات گذاشت و دژ در آفتاب نیمروز رخ نمود، سرنوشت چنین حکم کرده بود.

او تصمیمش را گرفته بود: ماندن. چیزی فراتر از یک شوق مبهم یا رویای قهرمانی او را در اینجا نگاه می‌داشت. اگر تنها خیال افتخار بود، بی‌گمان توان رفتن داشت. اما اکنون احساسی ژرف‌تر در وجودش ریشه دوانده بود؛ حسی که او را شگفت‌زده می‌کرد، چراکه خود را انسانی برتر از آنچه می‌پنداشت می‌یافت. سال‌ها بعد، تازه درمی‌یافت آنچه او را بسته بود، تنها زنجیرهایی ناچیز و پیش‌پاافتاده بوده است.

نه فقط شیپورها، نه فقط آوازهای نظامی و خبرهای پراکنده از شمال، بلکه نیرویی آرام و خاموش در جانش رخنه کرده بود؛ رخوتی زاده عادت، غروری نظامی و دلبستگی به دیوارهایی که خانه‌اش شده بودند. تنها چهار ماه تکرار وظایف یکنواخت بس بود تا بندهای نامرئی بر دست و پایش بیفتد. او به همه‌چیز خو کرده بود. به نگهبانی‌هایی که روز نخست باری جانکاه می‌نمودند؛ به قوانین و اصطلاحات، به خلق‌وخوی فرماندهان، به نقشه سنگرها و نقاط

پناه از باد. حتی به معنای تک تک شیپورها. از تسلط بر این قواعد روزمره و از احترام روبه افزای سربازان لذتی پنهان می برد. ترانک هم کم کم جدیت او را دریافت و به او خو گرفت.

به همکارانش خو کرده بود؛ نگاه ها و اشارات کوچک شان دیگر غافلگیرش نمی کرد. عصرها در کنارشان می نشست و از خبرهای دور و کم اهمیت شهر می شنید؛ خبرهایی که در چشم آنان بهایی گراف یافته بود. به سالن غذاخوری گرم دل بسته بود، به آتش جاوید اتاق پیشین، به توجهات پیشخدمت ساده دلش ژرونیمو که آرام آرام سلیقه های او را یاد گرفته بود.

به سفرهای کوتاه با مورل به نزدیک ترین روستا خو کرده بود؛ دو ساعت سواری در دره ای باریک، سپس مهمان خانه ای با چهره های تازه، شام های پرزرق و برق و خنده شاد دخترانی که می شد دل به آن ها باخت. به تاخت و تازهای عصرگاهی در دشت پشت دژ، به نمایش های سوارکاری و به بازی های شطرنج شبانه که اغلب می برد. هرچند اورتیس با خنده هشدار می داد: «این همیشه همین طور است؛ تازه واردها اول می برند، خیال می کنند استادند، بعد که دستشان رو شد، هیچ حرکتی جواب نمی دهد.»

به اتاقش خو کرده بود؛ به مطالعه شبانه، به شکاف سقف بالای تخت که چون چهره ای ترک خورده می نمود، به چکیدن آب از دیوار، به فرورفتگی تشک و به پتوهایی که اکنون گرمایی آشنا داشتند. حتی به حرکات ریز و تکراری ای که بی اختیار انجام می داد؛ خاموش کردن چراغ، گذاشتن کتاب

روی میز، تراشیدن ریش در همان زاویه نور، ریختن آب بی‌آنکه بریزد، یا بازکردن کشوی سرکش با کلید.

به جیرجیر درِ اتاق هنگام باران خو کرده بود، به خط باریک نور ماه که آرام روی دیوار جابه‌جا می‌شد، به همه‌ه شبانه اتاق زیری، وقتی درد پای سرهنگ دوم نیکولوزی خوابش را می‌آشفست. همه این‌ها جزئی از زندگی‌اش شده بودند و ترک‌شان برایش دشوار بود. اما دروگو خود نمی‌دانست؛ نمی‌دانست که روزی رفتن برایش سخت خواهد شد، نمی‌دانست که دژ، روزهایش را یکی‌یکی و بی‌آنکه بفهمد، خواهد بلعید. دیروز و پریروز برایش یکی بودند، سه روز یا سه هفته یکسان می‌نمودند. زمان می‌گریخت، آرام و خاموش.

و اینک، او را می‌بینیم بر باروی سنگر چهارم، در شبی یخبندان و روشن. نگهبانان بی‌وقفه در سرما قدم می‌زدند و صدای خش‌خش گام‌هایشان بر برف یخ‌زده می‌پیچید. ماهی بزرگ و سپید در آسمان می‌درخشید؛ دژ، صخره‌ها و دره سنگلاخی شمال در نوری شگفت غرق بودند. حتی پرده مه‌ای که در دوردست شمال آویخته بود، در آن روشنایی می‌درخشید.

پایین‌تر، در اتاق افسر کشیک، چراغی هنوز روشن بود؛ شعله لرزانش بر دیوارها می‌رقصید و سایه‌ها را به جنبش درمی‌آورد. دروگو به تازگی مشغول نوشتن نامه‌ای شده بود؛ باید به ماریا، خواهر و سکوی - دوست دیرینش - جواب می‌داد، دختری که شاید روزی همسرش می‌شد. اما پس از نگاشتن تنها دو خط، بی‌آنکه بداند چرا، قلم را بر جای گذاشت و بر بام رفت تا به

دوردست‌ها چشم بدوزد. این بخش از باروها در پایین‌ترین نقطه دژ جای داشت؛ درست در عمق دره. در دل دیوارها دری بزرگ تعبیه شده بود؛ دری عظیم با لنگه‌های آهنین که گویی از ازل گشوده نشده بود و دو سرزمین را به هم پیوند می‌داد. در کنارش، دری کوچک‌تر وجود داشت؛ باریکی آن چنان بود که تنها یک نفر می‌توانست از آن عبور کند و همواره زیر نظر یک سرباز نگهبان بود. تنها از همین در، رفت‌وآمد کسانی که به سنگر تازه می‌رفتند، انجام می‌شد.

برای نخستین بار بود که دروگو در سنگر چهارم به نگهبانی ایستاده بود. همین که پا به هوای آزاد نهاد، نگاهش به صخره‌های یخ‌زده سمت راست افتاد که در نور ماه برق می‌زدند.

تندباد، تکه‌ابره‌های سفید را در آسمان می‌راند و شنل نو و عزیزش را به لرزه می‌انداخت. او بی‌حرکت ایستاده بود، چشم دوخته به سد صخره‌ها و به فاصله‌های دوردست شمال. لبه‌های شنلش در باد می‌لرزیدند و چون پرچمی شگفت، شکل‌هایی تازه می‌ساختند. در آن لحظه، دروگو خود را با سیمایی مغرور و سربازانه می‌دید؛ راست‌قامت بر بام سنگر، شنل برافراشته در باد. در کنارش، ترانک با پالتوی کهنه‌اش، کوتاه‌قد و خاموش می‌نمود. «ترانک، به نظرت فقط خیال من است یا ماه امشب بزرگ‌تر از همیشه است؟»

«نه قربان، فکر نمی‌کنم. اینجا در دژ همیشه همین‌طور به چشم می‌آید.»

صدایشان در هوا می‌پیچید، انگار فضا از شیشه ساخته شده باشد. ترانک که دید افسر جوان دیگر سخنی ندارد، به راه افتاد و طبق عادت، برای بازرسی به دور باروها رفت.

دروگو تنها ماند. احساسی نزدیک به خوشی وجودش را پر کرد. از تصمیمش برای ماندن احساس غرور می‌کرد؛ لذتی تلخ از وانهادن خوشبختی‌های کوچک و مطمئن، در برابر امیدی بزرگ‌تر که شاید روزی در آینده رخ دهد. و در اعماق دلش، آرامشی نهفته بود از اینکه هنوز وقت برای رفتن داشت. در دل او امیدی بود - یا شاید تنها خیالی - به رویدادهایی بزرگ و شریف، هرچند در حقیقت هیچ‌چیز هنوز قطعی نبود. آینده طولانی و بی‌کران پیش رویش گسترده بود و همه خوشی‌های زندگی هنوز انتظارش را می‌کشیدند. چه جای شتاب؟ حتی عشق زنان - این موجودات مرموز و خواستنی - در نگاهش وعده‌ای قطعی بود؛ نعمتی که مسیر طبیعی زندگی ناگزیر به او ارزانی خواهد داشت.

چه زمان فراوانی در برابرش بود! یک سال برایش بی‌نهایت می‌نمود و تازه دوران خوش زندگی‌اش در آغاز بود؛ زنجیره‌ای بلند و بی‌پایان، گنجینه‌ای بکر آن قدر بزرگ که حتی می‌شد از آن دل‌زده شد.

هیچ‌کس نبود که به او هشدار دهد: «مراقب باش، جووانی دروگو.»

زندگی در نگاهش تمام‌نشده می‌نمود؛ وهمی لجوجانه، در حالی که جوانی آرام‌آرام از او می‌گریخت. او از گذر زمان بی‌خبر بود؛ حتی اگر صدها سال

جوانی پیش رویش می بود، اهمیتی نمی داد. حال آنکه در حقیقت تنها سهمی اندک داشت؛ عمری کوتاه و ساده، هدیه ای خسیسانه که با انگشتان دست می شد شمارش کرد و پیش از آنکه دریابیش، از کف می رفت.

با خود اندیشید «چه راه درازی پیش روست!» با این حال شنیده بود که مردان در نقطه ای از زندگی تنها به انتظار مرگ می نشینند؛ مرگی که هرکس آن را می شناسد و با این همه چنان پوچ می نماید که گویی هیچ گاه به او مربوط نخواهد شد. دروگو با لبخندی گذرا به این اندیشه خندید و زیر فشار سرما به قدم زدن پرداخت.

باروها با شیب دره پایین می رفتند و پله ها و سکوهایی تو در تو می ساختند. پایین تر، در تاریکی برف، سربازان نگهبان در نور ماه به چشم می آمدند و گام های آهنگین شان بر زمین یخ زده خش خش می کرد.

یکی از سربازان که نزدیک تر از دیگران بود، بر سکویی ده قدم پایین تر، شانه بر دیوار داده و بی حرکت ایستاده بود؛ انگار در خواب بود. اما دروگو شنید که او با صدایی آرام، آوازی اندوهگین برای خود می خواند.

کلماتش قابل فهم نبود، اما نوایی کشدار و یکنواخت بود که بی پایان ادامه داشت. صحبت کردن و به ویژه آوازخواندن در هنگام نگهبانی ممنوعیتی سخت داشت. دروگو می بایست او را تنبیه می کرد، اما دلش به حالش سوخت؛ سرمای شب و تنهایی را به یاد آورد. از پلکانی کوتاه پایین رفت و سرفه ای آرام کرد تا سرباز آگاه شود.

سرباز سر برگرداند و با دیدن افسر، بی‌درنگ حالت خود را اصلاح کرد، اما آواز را قطع نکرد. دروگو خشمی در دل حس کرد. آیا این مرد می‌پندارد می‌تواند او را به سخره گیرد؟ درصدد بود تنبیهی جدی در نظر گیرد.

اما ناگاه، سرباز با دقتی وسواس‌گونه دست به اسلحه برد و طبق تشریفات گفت: «کیست؟ کیست؟»

دروگو جا خورد و ایستاد. در نور ماه روشن می‌توانست صورت سرباز را ببیند؛ لب‌هایش بسته بود و با این حال، آواز همچنان ادامه داشت. این صدا از کجا می‌آمد؟

گیج و بی‌اختیار، کلمه‌ی رمز را بر زبان آورد: «معجزه». سرباز پاسخ داد: «بدبختی.» و سپس دوباره آرام ایستاد. سکوتی سهمگین بر همه‌چیز افتاد؛ سکوتی که در آن، آن آواز غریب رساتر از پیش شنیده می‌شد.

آنگاه دروگو حقیقت را دریافت. لرز خفیفی بر پشتش دوید. آن صدا، آواز سرباز نبود، آب بود؛ جویباری پنهان که از دل صخره‌های پرشیب فرو می‌ریخت. باد، جریان آب را می‌لرزاند و پژواک‌های سنگ‌ها نوایی انسانی می‌ساخت؛ صدایی که بی‌وقفه می‌گفت و می‌گفت. از زندگی ما سخن می‌گفت، با کلماتی که تا آستانه فهم می‌رسیدند، اما هرگز به روشنی نمی‌آمدند.

پس این مرد، انسانی که از سرما و تنبیه و عشق رنج می‌برد، آواز نمی‌خواند، بلکه کوه بود؛ دشمنی سرد و خاموش. چه خطای هولناکی! شاید همه‌چیز

چنین باشد: می‌پنداریم پیرامون مان انسان‌هایی همچون خودمان‌اند، اما در حقیقت چیزی جز سنگ و یخ نیستند که به زبانی بیگانه سخن می‌گویند. گویی می‌خواهیم به دوستی لبخند بزنیم، اما دست‌مان فرو می‌افتد و لبخند محو می‌شود، چرا که درمی‌یابیم کاملاً تنها هستیم.

باد سخت بر شل افسر کوبید و سایه کبودش بر برف لرزید؛ چون پرچمی افراشته. سرباز همچنان بی‌حرکت ایستاده بود. ماه شتابان برای رسیدن به سپیده‌دم، آرام و بی‌وقفه در آسمان پیش می‌رفت و در سینه جووانی دروگو، قلبی توخالی و سنگین می‌تپید.

فصل یازدهم

از شبی که جووانی دروگو در اتاقش در دژ به خواب رفته بود، نزدیک به دو سال گذشته بود. ۲۲ ماه سپری شده بود بی آنکه حادثه‌ای تازه رخ دهد و او همچنان در همان جا مانده بود، انگار زندگی چاره‌ای جز مدارا با او نداشته باشد. اما ۲۲ ماه زمانی دراز است؛ در این فاصله خانواده‌هایی شکل می‌گیرند، کودکی به دنیا می‌آید و زبان می‌گشاید، عمارتی باشکوه از دل مزرعه‌ای سر برمی‌آورد، زنی زیبا پیر می‌شود و دیگر هیچ نگاهی بر او نمی‌افتد، بیماری‌ای طولانی در جسمی لانه می‌کند، گاه پس می‌نشیند و دوباره عود می‌کند تا امید آخر را بخشکند، مردی می‌میرد و به خاک سپرده می‌شود و پسرش باز به خنده می‌افتد و عصرها بی‌هیچ اندوهی دختران را تا خیابان‌های اصلی و حتی تا گورستان همراهی می‌کند، بی آنکه لحظه‌ای به یاد او باشد.

اما زندگی دروگو گویی در جا مانده بود. روزها یکی پس از دیگری تکرار می‌شدند، صحنه‌ها همان بودند، بی آنکه گامی به پیش بردارد. رود زمان از فراز دژ می‌گذشت، دیوارهایش را فرسوده می‌کرد، گرد و سنگ‌ریزه‌ها را فرو می‌ریخت، زنجیرها و پله‌ها را می‌سایید، اما بر جووانی هیچ تاثیری نداشت؛ او را با خود نمی‌برد.

این شب هم همچون شب‌های پیشین می‌گذشت اگر خوابی به سراغش نمی‌آمد. در خواب، خود را کودکی دید؛ شبی تاریک بود و او کنار پنجره‌ای ایستاده بود.

در سوی دیگر فضای باز، زیر پرتو ماه، نمای کاخی مجلل پدیدار می‌شد. نگاه کودک - دروگو - خیره بر پنجره‌ای بلند و باریک بود که با کنگره‌ای مرمری تاج گرفته بود. ماه از پشت شیشه می‌تابید و روشنایی‌اش بر میزی می‌افتاد که رومیزی، گلدانی و چند تندیس عاجی کوچک بر آن دیده می‌شد.

همین اندک نشانه‌ها برای خیال کودک کافی بود تا تالارهای دراز و باشکوهی را در پس آن تاریکی تصور کند، پراز اشیای گرانبها؛ کاخی که در خوابی ژرف و دلنشین فرو رفته بود، خوابی که تنها خانه‌های توانگران و خوشبختان دارند. در دل با خود می‌گفت: چه رویایی خواهد بود اگر روزی بتوان در این تالارها زندگی کرد، ساعت‌ها در آن پرسه زد و گنجینه‌های تازه یافت.

در همین هنگام، در فاصله میان خانه او و آن کاخ خیره‌کننده - که شاید بیست گامی بیشتر نبود - اشباحی ظریف و خیال‌گون به پرواز درآمدند، گویی پریانی بودند با دامن‌های مخملی که در پرتو ماه می‌درخشید.

حضورشان در خواب برای کودک شگفتی نداشت. آرام در هوا می‌چرخیدند و بارها از برابر همان پنجره باریک می‌گذشتند. به‌ظاهر به کاخ تعلق داشتند، اما کوچک‌ترین توجهی به کودک ایستاده در آن سوی فضا نشان نمی‌دادند و حتی یک بار هم به خانه‌اش نزدیک نمی‌شدند. این بی‌اعتنایی دل او را آزد.

پس پریان نیز، همچون بخت، تنها از آن خویشاوندان ثروت و خوشبختی بودند؛ کسانی که بی‌نیاز از دیدن‌شان، آسوده زیر سایبان‌های ابریشمی به خواب می‌رفتند.

دروگو با شرمی کودکانه، چند بار آرام گفت: «هیس... هیس...» تا شاید توجه‌شان را جلب کند. اما هیچ‌کدام نشنیدند، هیچ‌یک حتی اندکی به سوی او نیامد.

ناگاه یکی از آن موجودات دست خود را به چارچوب پنجره مقابل گرفت و به آرامی بر شیشه کوبید؛ انگار کسی را می‌خواند.

چندی نگذشت که پیکری کوچک، چون ذره‌ای در برابر عظمت پنجره، از پشت شیشه پدیدار شد. دروگو او را شناخت: آگوستینا بود و او نیز کودکی بیش نبود.

آگوستینا با صورتی رنگ‌پریده و جامه‌ای مخملی بر تن، با یقه‌ای از دانتل سفید، بی‌حوصله و بی‌میل به نظر می‌رسید. دروگو انتظار داشت دست‌کم از سر دوستی او را به بازی با پریان فراخواند. اما نه؛ هرچه دروگو صدایش زد: «آگوستینا! آگوستینا!» آگوستینا گویی اصلاً دوست خود را ندید، حتی نگاهی به سویش نینداخت.

تنها با حرکتی بی‌حال، پنجره را گشود و به سوی شب خم شد، گویی آشنای قدیمی بودند و سخنی میان‌شان در جریان است. شب با اشاره دست، توجه او را به میدان بزرگی جلب کرد که پیش روی خانه‌ها در سکوت گسترده بود.

بر فراز میدان، گروهی از ارواح در ارتفاعی از زمین نزدیک می‌شدند و بر دوش خود تختی می‌بردند.

تخت نیز از جنس همان موجودات بود، پوشیده از پرده‌ها و پره‌های لرزان. آگوستینا با همان بی‌تفاوتی همیشگی، به نزدیک شدن آن نگریست؛ آشکارا آمده بودند سراغ او.

این بی‌عدالتی قلب دروگو را فشرد. چرا آگوستینا باید همه‌چیز داشته باشد و او هیچ؟ اگر کسی دیگر بود، اهمیتی نداشت، اما آگوستینا که همیشه مغرور و متکبر بود، چرا؟! دروگو نگاهش را به دیگر پنجره‌ها انداخت، شاید کسی پیدا شود تا یاری‌اش دهد، اما هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

سرانجام تخت روان درست مقابل پنجره ایستاد و اشباح در دایره‌ای لرزان گرد آن حلقه زدند. نگاه‌شان دیگر سرشار از احترام نبود؛ کنج‌کاوای حریصانه‌ای در چشم‌هایشان برق می‌زد، حتی رگه‌ای شریر. تخت در میانه هوا رها مانده بود، چنانکه گویی رشته‌هایی نامرئی آن را نگاه داشته‌اند.

در همان لحظه، دروگو ناگهان دریافت چه می‌گذرد و حسد از جانش گریخت. آگوستینا را دید که در قاب پنجره راست ایستاده و نگاهش را به تخت دوخته بود. آری، این بار فرستادگان جادویی برای او آمده بودند؛ اما نه برای بازی یا تفریح.

تخت روان آماده سفری دراز بود؛ سفری بی‌بازگشت، نه تا سپیده‌دم، نه فردای آن شب، که تا همیشه. تالارهای کاخ در انتظار صاحب خویش بی‌ثمر خواهند

ماند، دستی آرام پنجره گشوده را خواهد بست و خانه در تاریکی، به سوگی خاموش فرو خواهد رفت.

پس آن اشباح دلربا برای بازی با پرتو ماه نیامده بودند؛ آنان از ژرفای تاریکی برخاسته بودند.

هر کودک دیگری شاید گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد، اما آگوستینا نهراسید. با آرامشی غریب، به گفت‌وگویی کوتاه با ارواح پرداخت؛ چنان می‌نمود که تنها چند نکته تشریفاتی را روشن می‌کند.

اشباح، فشرده و انبوه، همچون کف بر امواج، از هم برمی‌آمدند و با سر تکان دادن‌های پی‌درپی می‌گفتند: «آری، درست است.»

آنگاه آن روحی که نخست خود را به چارچوب آویخته بود - شاید رهبرشان - با اشاره‌ای مقتدرانه فرمان داد. آگوستینا، همچنان با بی‌حوصلگی همیشگی، از آستانه گذشت؛ سبکبار، گویی از جنس خود آنان شده بود. در تخت روان نشست و چون بانویی اشرافی پا روی پا انداخت. اشباح در هاله‌ای از پرده‌ها و دامن‌های لرزان پراکنده شدند و تخت جادویی آهسته به حرکت درآمد. کاروانی شکل گرفت. با چرخشی آرام تخت را بالا بردند تا به سوی ماه اوج گیرد.

در این گردش، تخت از برابر پنجره دروگو گذشت. او دست تکان داد و با صدایی شکسته فریاد زد:

«آگوستینا! آگوستینا!»

این بار دوستش سر برگرداند. چند لحظه‌ای نگاهش جدیتی غریب داشت؛ فراتر از سال‌های کودکی‌اش. سپس لبخندی هم‌دستانه بر چهره‌اش نشست؛ لبخندی که می‌گفت: «من نیازی به دلسوزی ندارم.» آخرین نشانه غرور، آخرین شوخی. آنگاه نگاهش را با کنجکاوی‌ای آمیخته به دلزدگی و تردید، رو به کاروان برگرداند. همانند کودکی که اسباب‌بازی تازه‌ای را از سر رسم و آداب می‌پذیرد، بی‌آنکه دلبستگی‌ای به آن داشته باشد.

چنین بود که آگوستینا، در دل شب، با وقاری نامیرا رخت سفر بست. نه به کاخش نگرست، نه به میدان، نه به خانه‌ها، نه به شهری که در آن زیسته بود. کاروان آرام در آسمان پیچید و بالاتر و بالاتر رفت؛ به ردی مبهم بدل شد، سپس رشته‌ای از مه و سرانجام هیچ.

پنجره همچنان گشوده بود. ماه بر میز، بر گلدان و بر تندیس‌های عاجی می‌تابید که در خواب ژرف خویش غرق بودند. و در اتاقی دیگر، بر بستری روشن از نور لرزان شمع‌ها، شاید پیکری کوچک و بی‌جان آرمیده بود؛ چهره‌ای همانند آگوستینا، با جامه مخملی، یقه دانتل سفید و لبخندی یخ‌زده بر لبان رنگ‌پریده.

فصل دوازدهم

روز بعد جووانی دروگو، فرمانده نگهبان به دژ نو رسید. این دژ کوچک بر فراز مخروطی سنگی قرار داشت و چشم‌اندازی کامل به دشت تاتار داشت؛ دژی برون‌مرزی که حدود سه ربع ساعت با قلعه اصلی فاصله داشت. مهم‌ترین برجک مرزی به شمار می‌آمد و کاملاً جدا افتاده بود؛ وظیفه‌اش هشدار نخستین در برابر هر خطری بود.

دروگو عصرگاه قلعه را ترک کرد. او فرمانده هفتاد سرباز بود؛ ده پست دیده‌بانی وجود داشت و دو توپچی نیز نگهبانی می‌دادند. این نخستین بار بود که پا از گردنه بیرون می‌گذاشت و به واقع، از مرز گذر کرده بود. سنگینی مسئولیت بر دوشش فشار می‌آورد، اما بیش از آن، خواب شبانه‌ای که درباره آگوستینا دیده بود، ذهنش را پریشان می‌کرد. خوابی مبهم که چیزی در دل او بیدار کرده بود؛ چیزی که نمی‌خواست خاموش شود. گویی پیوندی پنهان با آینده در آن نهفته بود، هرچند دروگو مردی خرافی نبود.

وقتی وارد دژ نو شدند، نگهبانان تعویض شدند و گروه پیشین راهی شد. دروگو بر لبه بارو ایستاد و نگاه کرد که چگونه سربازان، به دور از دیوارها، در مسیر سنگلاخی و پرشیب عقب می‌روند. قلعه اصلی از آن دور، همچون

دیواری بی‌انتها در افق گسترده بود؛ دیواری تنها و خالی. دیده‌بان‌ها دیگر معلوم نبودند؛ تنها گاهی پرچمی در باد تکان می‌خورد و جلوه‌ای کوتاه پدیدار می‌شد.

برای ۲۴ ساعت، او تنها فرمانده این دژ دورافتاده بود. هیچ یاری از قلعه اصلی ممکن نبود؛ حتی اگر دشمن می‌آمد، خود دژ باید دفاع می‌کرد. در این مدت، حتی پادشاه نیز کمتر اهمیت داشت.

دروگو رو به دشت شمالی ایستاد. از قلعه تنها گوشه مثلی آن معلوم بود که کوه‌ها دید را سد می‌کردند. اما از اینجا، تمام گستره بی‌کران تا افق نمایان بود؛ همان مه همیشگی که چونان دیواری در دوردست کشیده شده بود. بیابانی سنگی با بوته‌های کوتاه و خاکستری که گاه به گاه بر سطحش می‌رویید. در سمت راست، در فاصله‌ای دور، خطی تیره نقش بسته بود؛ شاید جنگلی بود. در دو سوی دیگر، زنجیره‌ای خشن از کوه‌ها امتداد داشت. با این حال، کسی به آن‌ها نگاه نمی‌کرد؛ نه دروگو و نه سربازان. نگاه‌ها ناخودآگاه به سوی شمال کشیده می‌شد؛ دشتی متروک و مرموز که رازی در خود داشت، اما معنایی نه. هم مسئولیت فرماندهی تنها، هم دشت خالی و هم یادآوری خواب آگوستینا، دلشوره‌ای مبهم در دل دروگو ایجاد کرد؛ دلشوره‌ای که با تاریکی بیشتر می‌شد.

غروب پاییزی، هوایی ناپایدار داشت؛ لکه‌های نور سرخ در زمین می‌درخشید و آرام‌آرام در تیرگی فرو می‌رفت.

دردم واپسین روز، حالتی شاعرانه در دل دروگو می جوشید. این ساعت برایش پر از امید بود. بار دیگر در خیال قهرمانی‌هایی فرو رفت که در کشیک‌های طولانی پرورده بود و هر روز جزئی تازه به آن افزوده بود.

معمولا خود را در نبردی نومیدانه می‌دید: او و اندک یارانی در برابر انبوه تاتارها. روزها و شب‌ها مقاومت می‌کردند؛ بیشتر همراهان جان داده یا زخمی شده بودند. او نیز زخمی سخت داشت، اما نه مرگبار، زخمی قهرمانی که هنوز توان فرماندهی به او می‌داد. فشنگ‌ها رو به پایان بود؛ با دلاوری به یورش می‌رفت، با سربندی خونین و شمشیری آلوده به خون. ناگهان نیروهای کمکی می‌رسیدند، دشمن پراکنده می‌شد، او از پای می‌افتاد ... و در همان دم، صدایی او را می‌خواند: «ستوان دروگو! ستوان دروگو!» چشمانش آهسته باز شد؛ پادشاه بر بالینش خم شده بود و گفت: «آفرین!»

چنین رویاها اگرچه شاید تحقق نیافت، اما زندگی را قابل تحمل‌تر می‌کردند. گاه به کمتر راضی می‌شد؛ زخمی نبود و پادشاه هم نمی‌آمد. کافی بود یک نبرد واقعی رخ دهد؛ تنها یک نبرد حقیقی، تا با یونیفرم کامل و لبخند، به سوی چهره‌های مرموز دشمن بشتابد. یک نبرد بس بود و شاید تا پایان عمر او را خوشبخت می‌کرد.

اما آن شب، حفظ روحیه قهرمانی دشوار بود. جهان در پرده تاریکی فرو می‌رفت؛ دشت شمالی رنگ باخته بود و به خواب نمی‌رفت، گویی اندوه تازه‌ای در دلش زاییده می‌شد.

ساعت هشت شب بود. آسمان پر از ابر شده بود که ناگهان دروگو حس کرد نقطه‌ای سیاه در دشت می‌جنبد؛ اندکی به راست و درست زیر بارو. اندیشید: «چشم‌هایم خسته شده‌اند، آن قدر خیره مانده‌ام که سیاهی می‌بینم.» یادش آمد که در کودکی، شبی هنگام درس خواندن نیز چنین پیش آمده بود. پلک‌ها را بست، سپس به چیزهای نزدیک‌تر نگاه کرد: سطلی برای شست‌وشوی سکو، قلابی آهنین بر دیوار و نیمکتی که افسر پیش از او آورده بود. پس از چند دقیقه دوباره نگاهش را به دشت دوخت. نقطه هنوز آنجا بود و اندکی می‌جنبید. با هیجان صدا زد: «ترانک!»

«قربان؟»

پاسخ آن قدر نزدیک بود که دروگو از جا پرید.

«آه، تویی... ترانک، نمی‌خواهم اشتباه کنم، اما به نظرم می‌رسد چیزی آن پایین حرکت می‌کند.»

ترانک با لحنی خشک و مقرراتی گفت: «بله قربان. چند دقیقه است زیر نظر دارم.»

«چی؟ تو هم دیدی؟ دقیقا چه می‌بینی؟»

«همان چیزی که حرکت می‌کند، قربان.»

لرزه‌ای از وحشت بر دروگو نشست. با خود اندیشید: «این خودش است! همان لحظه‌ای که باید برسد، برای من اتفاق می‌افتد... اکنون فاجعه‌ای در پیش است.»

با لحنی آمیخته به امیدی کودکانه پرسید: «پس تو هم دیدی؟»
«بله قربان، حدود ده دقیقه پیش. پایین رفته بودم توپ‌ها را بازبینی کنم.
وقتی برگشتم، آن را دیدم.»
هر دو خاموش ماندند. حتی برای ترانک نیز پدیده‌ای شگفت و هراس‌آور
بود.

دروگو گفت: «فکر می‌کنی چیست، ترانک؟»
«نمی‌توانم تشخیص بدهم... خیلی آهسته حرکت می‌کند.»
«یعنی چه، خیلی آهسته؟»
«با خودم گفتم شاید پره‌های نی‌ها باشد.»
«نی؟ کدام نی؟»

«در پایین‌ترین نقطه دره، دسته‌ای نی هست. در این فصل خوشه‌های سیاه
دارند. گاهی باد آن‌ها را می‌کند و چون سبک‌اند در هوا می‌چرخند، شبیه
دودی سیاه. اما این بار نمی‌تواند باشد.»
«چرا؟»

«زیرا آن‌ها سریع‌تر جابه‌جا می‌شوند. این یکی نه.»
دروگو در سکوت به دشت چشم دوخت و پرسید: «پس چه می‌تواند باشد؟»
ترانک گفت: «نمی‌دانم، قربان. عجیب است اگر آدمی باشد. آدم‌ها از این
مسیر نمی‌آیند. و بعد... این شیء مدام حرکت می‌کند، همین است که
نمی‌توانم بفهمم.»

در همان لحظه، یکی از سربازان دیده‌بان فریاد هشدار داد، بعد دیگری و سپس سومی. آن‌ها هم آن نقطه سیاه را دیده بودند. بی‌درنگ، سربازان آزاد از کشیک از درون دژ بیرون دویدند و بر لبه بارو جمع شدند؛ کنجکاو و اندکی هراسان.

یکی گفت: «نمی‌بینیدش؟ آنجاست، درست زیر بارو... حالا ایستاده.»
دیگری گفت: «مه است. گاهی شکافی در مه پدیدار می‌شود و چیزی از پشتش دیده می‌شود. به نظر می‌آید چیزی حرکت می‌کند، اما فقط رخنه‌ای در مه است.»

دیگری گفت: «بله، حالا می‌بینمش. هنوز چیزی سیاه هست. یک تخته‌سنگ سیاه است، همین.»

سومی بانگ زد: «نه، مگر کورید؟ هنوز حرکت می‌کند! سنگ که حرکت نمی‌کند.»

چهارمی اصرار داشت: «سنگ است! همیشه آنجا بوده. شبیه سنگی سیاه است که مثل یک راهبه خمیده ایستاده.»
کسی قهقهه زد.

ترانک با صدای محکم دخالت کرد: «برگردید داخل! زود باشید.»
سربازان با بی‌میلی دژ را ترک کردند و سکوت بازگشت.
دروگو که نمی‌توانست تنها تصمیم بگیرد، ناگهان پرسید: «ترانک، اگر تو بودی... اعلام خطر می‌کردی؟»

«منظورتان به قلعه اصلی است؟ شلیک هشدار، قربان؟»

«آه... نمی‌دانم. فکر می‌کنی لازم است؟»

ترانک سر تکان داد و گفت: «صبر می‌کردم تا بهتر ببینیم. اگر شلیک کنیم،

همه قلعه به آشوب می‌افتد. و بعد اگر هیچ چیز نباشد چه؟»

دروگو پذیرفت.

ترانک افزود: «و بعد، خلاف مقررات هم هست. مقررات می‌گویند آژیر فقط

وقتی نواخته شود که تهدید واقعی باشد؛ یعنی در صورت خطر یا مشاهده

نیروی مسلح، یا وقتی افراد مشکوک در فاصله کمتر از صد گز به باروها

نزدیک شوند.»

«درست است و این بیشتر از صد گز است، نه؟»

«من هم همین فکر را می‌کنم و تازه، از کجا بدانیم آدم است؟»

دروگو با آزرده‌گی گفت: «پس چه؟ یک شب؟»

ترانک پاسخی نداد.

آنان در سکوت، بر بارو خم شدند و به آغاز دشت تاتار چشم دوختند. لکه

تاریک رازآمیز دیگر تکان نمی‌خورد؛ گویی به خواب رفته بود. اندک‌اندک،

دروگو باور کرد که هیچ‌چیز نیست؛ تنها سنگی سیاه، شبیه راهبه‌ای خمیده.

هرچه شب پیش می‌رفت، دلهره‌ای سرد از ژرفای دره برمی‌خاست. دروگو

خود را کوچک و تنها یافت. ترانک بیش از آن متفاوت بود که مونس او

باشد.

دروگو با خود گفت: «کاش یکی از رفقا اینجا بود، حتی فقط یک نفر. آن وقت می‌توانستم شوخی کنم و بیداری تا سپیده سخت نمی‌نمود.»

رشته‌های مه بر دشت گسترده شد؛ جزایری سپید بر اقیانوسی سیاه. یکی از آن‌ها درست پای بارو نشست و شیء ناشناخته را پنهان کرد. هوا نمناک شد و شل دروگو بر دوشش سنگین و خیس آویخت.

شب درازی بود. او امیدش را به طلوع از دست داده بود که ناگهان آسمان روشن شد و نسیم سرد سپیده‌دم وزید. دروگو، خسته، بر بارو تکیه زد؛ دوبار سرش خم شد و با لرزش کوتاهی راست کرد. بار سوم سر بی‌اختیار افتاد و پلک‌هایش سنگین شد. روز نو زاده شد.

با لمس دستی بر بازویش بیدار شد. آهسته از خواب بدر آمد. صدای ترانک در گوشش پیچید: «یک اسب است، قربان.»

ناگهان همه چیز به یادش آمد: قلعه، دژ نو و راز لکه سیاه. با شتاب به پایین نگریست و آرزو کرد جز سنگ و بوته نبیند؛ جز دشتی خالی و تنها، همان‌گونه که همیشه بود.

صدای ترانک دوباره گفت: «یک اسب است، قربان.»

دروگو دید؛ اسبی ایستاده، درست پای صخره‌ها. اسب نه بزرگ بود، نه نیرومند، بلکه کوتاه و فربه، با زیبایی عجیب در پاهای باریک و یال روانش. اندامش غیرمعمول می‌نمود، اما رنگش شگفت‌تر بود: سیاهی براق، همچون لکه‌ای تیره بر سیمای دشت.

از کجا آمده بود؟ به چه کسی تعلق داشت؟ سال‌ها بود هیچ جان‌داری - جز کلاغ یا مار - در آن نواحی دیده نشده بود. اکنون اسبی پدیدار شده بود. روشن بود که وحشی نیست؛ اسبی برگزیده و سواری جنگی جز اینکه پاهایش کمی باریک می‌نمود. شگفت و هولناک بود. دروگو، ترانک، نگهبانان و دیگر سربازان که از روزنه‌های زیرین می‌نگریستند، نمی‌توانستند چشم از آن بردارند. حضور این اسب همه قواعد را شکست؛ خاطره افسانه‌های شمال، تاتارها و نبردها را زنده کرد و دشت بی‌پایان را با حضوری نامعقول و رازآلود پر ساخت.

خود اسب اهمیتی نداشت، اما آشکار بود چیزی فراتر در پشش بود. زینش مرتب بود، گویی اندکی پیش بر آن سوار شده بودند. داستانی ناتمام در میان بود؛ آنچه تا دیشب خرافه‌ای مضحک و پوچ به نظر می‌آمد، شاید حقیقت داشت. دروگو انگار حس می‌کرد تاتارهای اسرارآمیز همان‌جا پنهان‌اند، میان بوته‌ها، در شکاف سنگ‌ها، بی‌حرکت و خاموش، با دندان‌های فشرده. گویی در انتظار تاریکی بودند تا حمله کنند. و دیگران، لشکری تهدیدآمیز، آرام‌آرام از مه‌های شمالی فرا می‌رسیدند؛ نه بانگ طبل داشتند و نه آواز، شمشیرهایشان کدر بود تا در آفتاب برق نزنند و اسب‌هایشان چنان پرورده که شیهه نکشند.

اندیشه نخست در دژ نو چنین بود: این اسب، اسبچه‌ای است که از اردوگاه دشمن گریخته، به دام افتاده و ناخواسته آنان را لو داده است. نیمه‌شب

در آشوبی از چنگ صاحبانش جسته و تا پای دژ دویده است، بی آنکه آن‌ها متوجه شوند. اسب خبر مهمی آورده بود. اما تا چه اندازه بر دشمن پیشی داشت؟ دروگو تا شامگاه نمی‌توانست قلعه اصلی را آگاه سازد. در این میان، تاتارها می‌توانستند پیشروی کنند.

آیا باید اعلام خطر می‌کرد؟ ترانک گفت نه؛ تنها یک اسب بود. شاید صاحبش شکاری تنها بود که بی‌احتیاط به دشت آمده و بیمار یا مرده بود. اسب‌رها مانده برای یافتن امنیت بوی آدمیزاد را حس کرده و تا اینجا آمده بود؛ منتظر کسی بود که برایش علوفه بیاورد. این همان چیزی بود که دروگو را به شک انداخت: آیا واقعا ارتشی در راه بود؟ چه دلیلی داشت که حیوانی از اردوگاهی در آن سرزمین بی‌رحم بگریزد؟ تازه، ترانک گفته بود که اسب‌های تاتار تقریبا همگی سفیدند؛ حتی در تصویری قدیمی که بر دیوار یکی از اتاق‌های قلعه آویخته بودند، همه سواران تاتار بر اسب‌های سفید نشسته بودند. اما این یکی، سیاه زغالی بود.

دروگو پس از تردیدهای فراوان تصمیم گرفت تا شب منتظر بماند. در این میان، آسمان صاف شد و خورشید بر دشت تابید و دل سربازان را گرم کرد. حتی جوانی هم دلگرم شد؛ خیال‌های تیره شب گذشته درباره تاتارها رنگ باخت و همه چیز دوباره در ابعاد عادی خود قرار گرفت.

اسب فقط اسب بود و می‌شد هزار توضیح دیگر برای حضورش یافت، بی آنکه به حمله دشمن بیندیشی. و با فراموشی هراس‌های شب، ناگهان

حس کرد برای هر ماجرای آماده است. پیش احساسی خوش از آنکه لحظه سرنوشت ساز در آستانه است، دلش را پراز شادی کرد؛ سرنوشتی نیک که او را بر دیگر مردان برمی کشید.

برای آنکه نشان دهد ظاهرشدن اسب، هرقدر عجیب و نگران کننده، خللی در آرامش نظامی اش نیاورده، با دقتی وسواس گونه به ریزترین امور نگهبانی رسیدگی می کرد؛ رفتاری که به نظرش بسیار سربازانه می آمد.

سربازان هیچ هراسی نداشتند. آن ها اسب را دست مایه شوخی می گرفتند؛ حتی دل شان می خواست بتوانند حیوان را همچون غنیمتی بگیرند و به قلعه بازگردانند. یکی شان اجازه خواست، اما ترانک تنها نگاه تندی به او انداخت، گویی می گفت: «شوخی با امور خدمت جایز نیست.»

اما در طبقه زیرین، جایی که دو توپ نصب شده بود، یکی از توپچی ها به هیجان آمد. جوانی بود تازه وارد به نام جوزپه لازاری. او با شور و حرارت می گفت این اسب مال اوست؛ بی گمان همان است، اشتباه نمی کند. لابد وقتی دسته اسب ها را برای آب دادن از قلعه بیرون برده اند، از دست شان گریخته.

فریاد می زد: «فیوکوست، اسب من است! مال خودم! آن را دزدیده اند.» ترانک که از پایین دژ بالا آمده بود، فریادهایش را بلافاصله خاموش کرد و تند پاسخ داد که غیرممکن است اسب او باشد؛ برای رسیدن به دره شمالی، حیوان باید از دیوارهای قلعه می پرید یا از کوه ها می گذشت.

لازاری گفت راهی هست؛ راهی قدیمی و فراموش شده در میان صخره‌ها که زمانی گذرگاهی بوده است. این یکی از افسانه‌های قلعه بود. اما هیچ‌گاه نشانه‌ای از چنین راهی پیدا نشده بود. به راست و چپ قلعه، تا فرسنگ‌ها، فقط کوه‌های وحشی کشیده می‌شد که هرگز کسی از آن‌ها نگذشته بود. با این همه، سرباز قانع نمی‌شد و می‌سوخت از اینکه ناچار بود در دژ حبس بماند، بی آنکه اسبش را بازگیرد. می‌گفت نیم ساعت کافی بود تا برود و برگردد.

ساعت‌ها گذشت. خورشید به سوی غرب لغزید. دیده‌بان‌ها در وقت مقرر جابه‌جا شدند. دشت خالی‌تر از همیشه، در پرتو نور می‌درخشید. اسب بی‌حرکت همان‌جا ایستاده بود؛ گویی در خواب بود. گاه کمی می‌چرخید و علفی می‌جست.

چشم‌های دروگو بارها تا دوردست‌ها دوید، اما هیچ چیز تازه‌ای نبود؛ همان صخره‌ها، همان بوته‌ها و همان مه شمالی که رنگ می‌باخت و با آمدن شامگاه تیره‌تر می‌شد. آنگاه دسته تازه برای تعویض آمد. دروگو و مردانش دژ نو را ترک کردند و از راه سنگلاخ بازگشتند تا در سایه‌های بنفش غروب به قلعه برسند. کنار دیوارها دروگو رمز روز را برای خود و افرادش گفت، دروازه گشوده شد، گارد کهنه در حیاطی کوچک صف کشید و ترانک شروع به خواندن اسامی کرد. در این میان، دروگو رفت تا گزارش اسب رازآلود را بدهد.

طبق آیین، نخست به کاپیتان کشیک خبر داد، سپس همراه او به دنبال کلنل رفت. هرگاه رخدادی غیرعادی می‌شد، کافی بود به آجودان مراجعه کنند، اما این بار جدی به نظر می‌رسید و مجال درنگ نبود. در همین فاصله، شایعه همچون برق در قلعه پیچید. در دورترین اتاق نگهبانی، سربازان از دسته‌های تاتارها سخن می‌گفتند که گویا زیر صخره‌ها اردو زده‌اند. کلنل وقتی خبر را شنید، تنها گفت: «باید کسی برود و اسب را بگیرد. اگر زین داشته باشد، شاید سرنخی به دست آید.»

اما دیگر دیر شده بود. جوزیه لازاری، همان توپچی جوان، موفق شده بود - در مسیر بازگشت گارد - بی آنکه کسی ببیند، پشت تخته‌سنگی پنهان شود. آنگاه به تنهایی از سنگ‌ریزه‌ها پایین رفته، به اسب رسیده و آن را به سوی قلعه می‌کشانند. تازه آن وقت فهمیده بود که اسب خودش نیست. اما دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد.

فقط وقتی نزدیک ورود به قلعه شد، برخی یارانش دریافتند که او ناپدید است. اگر ترانک پی می‌برد، بی‌گمان دو ماه در زندان می‌افتاد. پس کوشیدند نجاتش دهند. هنگامی که سرگروه‌بان نام «لازاری» را خواند، یکی از رفقا به جای او پاسخ داد: «حاضرا!»

دقایقی بعد، وقتی صف‌ها از هم گسستند، تازه یادشان آمد که لازاری رمز عبور را نمی‌داند. این دیگر مسئله زندان نبود، مسئله مرگ و زندگی بود. فاجعه می‌شد اگر بی‌خبر به پای دیوارها می‌رسید؛ نگهبانان بی‌درنگ به

سویش شلیک می‌کردند. دو سه نفر از دوستانش با شتاب به جست‌وجوی ترانک رفتند، شاید هنوز بتوان کاری کرد.

اما دیر شده بود. لازاری، در حالی که افسار اسب سیاه را در دست داشت، به دیوارها نزدیک شده بود و ترانک نیز در گشت خود، به واسطه پیش‌احساسی مبهم، دوباره به باروها بازگشته بود. همان اندکی پس از خواندن اسامی، دلش آشوب گرفته بود؛ دلایلش را نمی‌دانست، اما حس می‌کرد چیزی درست نیست. با مرور رخدادهای روز، تا بازگشت به قلعه پیش رفت بی آنکه نشانی بیابد. آنگاه ناگهان به یاد آورد: آری، اشتباهی در شمارش بود. و آنگاه - چنان که در چنین موقعیت‌هایی رخ می‌دهد - تازه متوجه شد که در همان لحظه حساس، چیزی از نظرش پنهان مانده بود.

سربازی بر بالای دروازه مخفی کشیک می‌داد. در غروب، دو پیکر را دید که بر مسیر سنگلاخی نزدیک می‌شدند. شاید دویست قدم فاصله داشتند. نخست اهمیتی نداد، پنداشت چشمش خطا می‌بیند. بارها پیش آمده بود که در سکون پاسداری، حتی در روشنای روز، خیال کند انسانی از میان بوته‌ها و سنگ‌ها بیرون می‌آید؛ نزدیک برود و ببیند هیچ‌کس آنجا نیست. برای شکستن یکنواختی، سر برگرداند، با اشاره‌ای کوتاه نگهبان کناری را که سی قدم آن‌سوتر بود، سلام داد، کلاه سنگینش را جابه‌جا کرد و دوباره رو به جلو نگریست. آن‌گاه دید سرگروه‌بان ترانک در سمت چپ ایستاده و با نگاه سختش او را زیر نظر دارد.

سرباز به خود لرزید، دوباره به پیش چشم دوخت و این بار دو سایه را به روشنی دید: حالا کمتر از هفتاد قدم دور بودند؛ یک سرباز و یک اسب. تفنگش را بالا آورد، چخماق را کشید و در همان حالت خشک تمرین‌های بی‌پایان ایستاد.

سپس فریاد زد: «چه کسی آنجاست؟ چه کسی آنجاست؟»
لازاری که هنوز خدمت سربازیش تازه بود، هرگز به فکرش نرسید که بی‌رمز نمی‌تواند به قلعه بازگردد. تنها ترسش این بود که شاید برای ترک بی‌اجازه پست مجازات شود. با خود اندیشید شاید کلنل او را ببخشد، چراکه اسبی آورده بود؛ اسبی زیبا، درخور ژنرالی.

چهل قدم بیشتر فاصله نبود. نعل‌های اسب بر سنگ‌ها طنین می‌انداخت. هوا دیگر تاریک شده بود. از دور نوای شیپور شنیده می‌شد.

نگهبان بار دیگر فریاد زد: «چه کسی آنجاست؟ چه کسی آنجاست؟»
اگر بار سوم می‌گفت و پاسخی نمی‌شنید، باید شلیک می‌کرد. با نخستین فریاد، لرز ناآرامی بر جان لازاری افتاد. عجب می‌آمدش که رفیقی از هم‌قطاران‌ش او را چنین به چالش می‌خواند. اما با دومین ندا، صدای آشنا را بازشناخت: مورتو، سربازی از دسته خودشان.

فریاد زد: «منم، لازاری! سرگروه نگهبان را بفرست بیاید در را باز کند. اسب را گرفتم. فقط کاری کن کسی نبیندم، وگرنه می‌اندازم زندان!»

اما سرباز تکان نخورد. همان‌جا، با تفنگ بر دوش، چشم به سرگروه‌بان داشت، شاید به امید آنکه او اشاره‌ای کند. اگر لازاری خود به خطر پی می‌برد، می‌توانست بازگردد و فردا همراه گارد دژ نو بازآید. اما ترانک همان‌جا ایستاده بود؛ خاموش، با نگاهی سخت.

اکنون سرباز و اسب تنها سی قدم فاصله داشتند. دیگر جای درنگ نبود. هرچه نزدیک‌تر می‌آمدند، آسان‌تر هدف می‌شدند.

نگهبان برای سومین بار فریاد زد: «چه کسی آنجاست؟ چه کسی آنجاست؟» در صدایش لرزش هشدار پنهانی بود، خلاف مقررات؛ گویی می‌گفت: «برگرد پیش از آنکه دیر شود، می‌خواهی کشته شوی؟»

بالاخره لازاری فهمید. ناگاه قوانین آهنین قلعه را به یاد آورد و خود را گم‌شده دید. اما به جای گریز، افسار اسب را رها کرد و تنها پیش آمد و با صدای تیز فریاد زد: «منم، لازاری! نمی‌بینی منم؟ مورتو، ای مورتو! منم. چرا تفنگ را رویم گرفتی؟ دیوانه شدی؟»

اما نگهبان دیگر مورتو رفیق نبود، فقط سربازی بود در یونیفرم کبود با فشنگ‌دان سیاه، همچون همه نگهبانان دیگر. با چهره‌ای سخت، تفنگ را به سوی «دشمن» نشانه گرفت و در دل از سرگروه‌بان چشم به راه اشاره‌ای برای توقف بود. اما ترانک همچنان می‌نگریست؛ بی هیچ جنبشی.

لازاری چند قدم به عقب لغزید، پایش به سنگ‌ها گیر کرد. فریاد زد: «منم، لازاری! نمی‌بینی؟ شلیک نکن، مورتو!»

ولی نگهبان دیگر مورتو نبود؛ او تنها یک نگهبان آماده فرمان قلعه بود. ماشه را فشرد. گوش‌های لازاری پر شد از غرش و گویی صدای خشن ترانک را شنید: «آفرین، تیر خوبی بود» هرچند ترانک هیچ نگفته بود.

تفنگ برق کوچکی زد و ابری از دود برخاست. صدای تیر نخست اندک می‌نمود، اما پژواک آن از بارویی به باروی دیگر دوید، در هوا آویخت و سرانجام چون غرشی دوردست خاموش شد.

نگهبان که کارش تمام شده بود، تفنگ را پایین آورد و بر لبه بارو خم شد؛ به امید آنکه تیرش خطا رفته باشد. در تاریکی، گویی لازاری هنوز ایستاده بود. آری، لازاری برپا بود و اسب به سویش آمده بود. سپس، در سکوتی که پس از تیر کشیده شد، صدایش به گوش رسید؛ نومیدانه گفت: «ای مورتو، مرا کشتی.»

این آخرین کلماتش بود. اندک‌اندک، با شانه‌های افتاده، پیشروی کرد. ترانک با چهره رازآلود هنوز هیچ حرکتی نکرده بود، اما در هزارتوی قلعه، زمزمه‌ای از جنگ پیچید.

فصل سیزدهم

آغاز آن غروب به یادماندن چینی بود؛ شبی طوفانی با فانوس‌های لرزان و صدای ناگهانی شیپورها، با رفت و آمدهای بی‌وقفه در راهروها و ابرهایی که از شمال می‌تاختند، به قلعه‌های سنگی می‌خوردند و رشته‌هایی از مه به جا می‌گذاشتند، اما مجال درنگ نداشتند.

همین یک گزارش، همین یک شلیک تفنگ کافی بود تا دژ بیدار شود. سال‌ها سکوت بر آن سایه افکنده بود، اما همگان همواره چشم به شمال دوخته بودند تا صدای جنگ از آن سو برسد؛ سکوتی بیش از اندازه طولانی.

و اکنون یک گلوله عادی با ۳۲ گرم سرب شلیک شده بود و مردان به هم نگریستند؛ چنانکه گویی این، همان علامت بود. با این همه، حتی در این شب نیز، جز چند سرباز، هیچ‌کس واژه‌ای را که در دل همه می‌چرخید بر زبان نیاورد. افسران ترجیح می‌دادند چیزی نگویند، زیرا آن امید بزرگ‌شان در همان واژه نهفته بود: تاتارها. به خاطر تاتارها بود که دیوارهای دژ ساخته شده و سال‌های دراز عمر در آن تباه گشته بود. به خاطر تاتارها بود که سربازان چون ساعت، شب و روز قدم می‌زدند. برخی هر صبح با ایمان تازه‌ای آتش

این امید را زنده می‌کردند، برخی دیگر آن را در ژرفای دل پنهان می‌داشتند و عده‌ای نیز گمان برده بودند که این امید از دست رفته است و حتی دیگر آگاه نبودند که درون‌شان زنده است. اما هیچ‌کس جرئت بیان نداشت؛ گفتنش شاید بدشگون می‌نمود و مهم‌تر از آن، آشکارکردن عزیزترین اندیشه‌های نهانی بود و سربازان از چنین عریانی شرم داشتند.

تا اینجا تنها یک سرباز مرده بود و اسبی که از ناکجا آمده بود. در اتاق نگهبانی دروازه شمالی، همانجا که حادثه رخ داده بود، غوغایی برپا بود. بر خلاف مقررات، ترانک هم آنجا حضور داشت و از فکر مجازاتی که انتظارش را می‌کشید، آرام نداشت؛ مسئولیت همه بر دوش او بود، او باید جلوی رفتن لازاری را می‌گرفت، او باید هنگام بازگشت نخستین کسی می‌بود که غیبتش را در ردیف‌ها درمی‌یافت.

اکنون سرگرد متی نیز پدیدار شد؛ مشتاق آنکه اقتدارش را نشان دهد. چهره‌ای غریب داشت، گویی لبخندی پنهان بر لبانش نقش بسته بود. او همه‌چیز را می‌دانست و بی‌درنگ دستور داد ستوان مونتانا، افسر کشیک دژکوب، جنازه را بازگرداند.

مونتانا کهنه‌سربازترین ستوان دژ بود؛ اگر انگشتر الماس بزرگی به دست نداشت و در شطرنج ماهر نبود، هیچ‌کس حتی متوجه وجودش نمی‌شد. اما در برابر متی سراپا لرزش می‌شد و از انجام ساده‌ترین وظایف درمی‌ماند، حتی از فرستادن گروهی برای آوردن جسدی.

متی چشمش به ترانک افتاد که در گوشه‌ای ایستاده بود. او را فراخواند:
«ترانک، حالا که کارت سبک است، فرمان این گروه را تو بگیر.»

این را با نهایت سادگی بر زبان آورد، چنانکه گویی ترانک تنها یک درجه‌دار معمولی بود و هیچ پیوندی با ماجرا نداشت. متی از سرزنش مستقیم ناتوان بود؛ معمولا از خشم رنگش می‌پرید و کلمه‌ای نمی‌یافت. ترجیح می‌داد سلاح هولناک‌تر را به کار بندد: بازجویی‌ها و اسناد مکتوب که کوچک‌ترین لغزش‌ها را بزرگ می‌کرد و سرانجام به مجازات‌های سنگین می‌کشاند.

ترانک پلکی نزد. گفت: «اطاعت می‌شود، قربان.» و شتابان به حیاط کوچک پشت دروازه مخفی رفت. اندکی بعد دسته‌ای کوچک در پرتو فانوس از دژ بیرون شد. ترانک پیشاپیش، پس از او چهار سرباز با برانکار، چهار سرباز مسلح دیگر به احتیاط و در پایان خود سرگرد متی با شنل رنگ‌ورورفته‌اش. آن‌ها لازاری را همان‌گونه که افتاده بود یافتند؛ به رو بر زمین، با بازوان گشوده. تفنگش در میان دو سنگ گیر کرده و قنداق به بالا ایستاده بود. در سقوط، دستش خراش برداشته بود و پیش از آنکه جسد سرد شود، اندکی خون بر سنگ سپیدی داغدارش کرده بود. اسب مرموز ناپدید شده بود.

ترانک بر بالای سر مرده خم شد، خواست شانه‌هایش را بگیرد، اما ناگاه دست کشید، گویی مقررات را نقض می‌کرد. با لحنی کوتاه و خشم‌آلود گفت: «بلندش کنید. اما اول تفنگش را بردارید.»

سربازی خم شد تا بند چرمی را بگشاید و فانوس را بر زمین، کنار جسد نهاد. پلک‌های لازاری کامل بسته نشده بودند و از شکاف باریک‌شان شعاعی بر سفیدی چشم می‌تابید.

آنگاه صدای متی که در تاریکی ایستاده بود، بلند شد: «ترانک!»
«قربان!»

ترانک به حالت خبردار ایستاد؛ سربازان هم کار را متوقف کردند.
«کجا فرار کرده بود؟ کجا دیدنش؟ از طرف چشمه؟ همانجا که صخره‌های بزرگ هست؟»

«بله قربان، همان‌جا، کنار صخره‌ها.»

«هیچ‌کس ندید که برود؟»

«نه قربان.»

«از کنار چشمه؟ تاریک بود؟»

«بله قربان، تاریکی کمابیشی بود.»

ترانک مدتی به حالت خبردار ماند.

چون متی خاموش بود، با اشاره به سربازان فرمان ادامه داد. یکی کوشید بند چرمی تفنگ را باز کند، اما بست سخت بود و به زحمت گشوده شد. با کشیدن بند، سنگینی مرگ‌آور پیکر را حس کرد؛ وزنی سربی، بسیار بیش از آنچه می‌پنداشت. پس از کنارزدن تفنگ، دو سرباز جسد را به آرامی برگرداندند و روی به آسمان خواباندند.

اکنون چهره‌اش تمام‌نما بود: دهانی بسته و بی‌حالت و چشمانی نیمه‌باز که در برابر نور فانوس واکنشی نداشتند.

صدای متی دوباره آمد: «از پیشانی؟» او بی‌درنگ فرورفتگی کوچکی را بالای بینی دیده بود.

ترانک که نفهمیده بود، پرسید: «قربان؟»

متی با لحنی بیزار از تکرار پرسید: «می‌گویم از پیشانی خورده؟»

ترانک فانوس را بالا برد و نور را مستقیم بر چهره لازاری انداخت. او هم آن فرورفتگی کوچک را دید و بی‌اختیار انگشتی دراز کرد تا لمسش کند، اما ناگهان با شرم دست پس کشید و گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور است، قربان، درست وسط پیشانی.»

اما چرا خودش جلو نمی‌آید جسد را ببیند؟ این پرسش‌های ابلهانه چه معنایی دارد؟ سربازان که دستپاچگی ترانک را دیدند، دوباره سرگرم کار شدند؛ دو نفر شانه‌های جسد را گرفتند و دو نفر پاها را. سر بی‌پشتیبان هولناک آویزان شد و دهان مرده، گرچه به سردی مرگ بسته شده بود، گویی می‌خواست باز شود.

متی بار دیگر پرسید: «چه کسی شلیک کرد؟»

اما ترانک در آن لحظه دیگر حواسش به او نبود، تنها به مرده می‌نگریست. با خشمی که انگار متوجه خودش بود گفت: «سرش را نگه دارید.» و بعد تازه متوجه شد که متی سخن گفته است.

فوری به حالت خبردار ایستاد: «پوزش می‌خواهم، قربان، من...»
متی با طمأنینه‌ای تهدیدآمیز تکرار کرد: «پرسیدم، چه کسی شلیک کرد؟»
ترانک با صدایی آهسته از سربازان پرسید: «نامش چیست؟ می‌دانید؟»
یکی گفت: «مارتلی، جووانی مارتلی.»
ماتی نام را زیر لب تکرار کرد: «مارتلی...»
به نظرش ناآشنا نبود، لابد یکی از برندگان مسابقه تیراندازی بود؛ چون خود
او مدرسه تیراندازی را اداره می‌کرد و بهترین‌ها را به نام می‌شناخت.
پرسید: «نکند همان است که به او می‌گویند مورتو؟»
ترانک با لحنی پوزش‌خواهانه پاسخ داد: «بله قربان، فکر می‌کنم میان
خودشان این‌طور صدایش می‌زنند.»
گویی می‌خواست نشان دهد که تقصیری متوجه مارتلی نیست، این لقب
خودش نبوده، پس دلیلی برای مجازات وجود ندارد.
اما متی هرگز قصد تنبیه او را نداشت؛ حتی به فکرش هم خطور نکرد.
با لحنی آمیخته به رضایت گفت: «آهان، مورتو!»
ترانک با نفرت اندیشید: «آری، به او جایزه بده، حرامزاده، چون تیرش را
درست زده. عجب نشانه‌گیری خوبی!»
در همان لحظه بغضی از کینه نسبت به متی در وجودش نشست و با خشم
پنهان ادامه داد: «بله، بله، بلند بگو که خوشحالی. برایت چه اهمیتی دارد اگر
لازاری مرده؟ تبریک بگو به همین مورتویت!»

و همین شد. متی با آرامشی کامل رضایت خود را آشکار کرد: «آری، مورتو خطا نمی‌کند. لازاری خیال کرده بود خطا می‌کند، خواسته بود بازی‌اش دهد. حالا فهمید با چه تیرانداز سرسختی روبه‌روست.»

و باز با فراموشی کامل اینکه جسدی پیش رویش است، تکرار کرد: «یک تیرانداز برگزیده، مورتو.»

سرانجام سکوت کرد و ترانک توانست به پشت سر نگاه کند. جسد را درست بر برانکارد نهاده بودند، پتوئی نظامی روی چهره‌اش کشیده بودند و تنها دست‌ها بیرون مانده بود؛ دو دست بزرگ روستایی که هنوز سرخ می‌نمودند، انگار خون در آن‌ها گرم بود.

ترانک سری تکان داد. سربازان برانکارد را برداشتند.

پرسید: «اجازه هست برویم، قربان؟»

متی با صدایی سخت گفت: «چه کسی هست که بخواهید منتظرش شوید؟» او کینه ترانک را دریافته بود و در دل بر آن افزود، تحقیر زبردست را نیز ضمیمه کرد.

ترانک فرمان داد: «حرکت کنید.» نگفت «قدم رو»، چون این کلمات در چنین لحظه‌ای گویی بی‌حرمتی بود.

اکنون نگاهش به سوی دیوارهای دژ رفت، به نگهبانی که بر خط افق، در پرتو فانوس‌ها سایه‌وار ایستاده بود. پشت این دیوارها در خوابگاه، تخت لازاری هنوز بود؛ صندوقچه کوچکش با اندک یادگارهایی از خانه: تصویری مقدس،

دو خوشه ذرت، سنگ آتش‌زن، چند دستمال رنگی، چهار دکمه نقره‌ای برای بهترین لباسش که از پدربزرگ به ارث برده بود و در دژ هرگز به کار نمی‌آمد. شاید بالش هنوز اثر سر او را داشت، درست همان‌گونه که دو روز پیش از آن برخاسته بود. ترانک در ذهنش افزود: «لابد یک شیشه جوهر و قلمی هم دارد.»

همه این‌ها در بسته‌ای کوچک گذاشته و با نامه‌ای از طرف سرهنگ به خانه فرستاده خواهد شد. اما وسایل دولتی، از پیراهن یدک گرفته تا دیگر چیزها، میان سربازان تقسیم می‌شد. تنها سلاح و یونیفرم رسمی‌اش همراه او به خاک سپرده می‌شد؛ چنین بود قانون کهن دژ.

فصل چهاردهم

با دمیدن نخستین روشنایی سحر، از باروی دژ جدید خطی باریک و سیاه بر دشت شمالی دیده شد. خطی متحرک و باریک که دیگر نمی‌توانست خیال یا خطای دید باشد. نخستین کسی که آن را دید سربازی به نام آندرونیکو بود، سپس پیتری، بعد گروه‌بان باتا که در ابتدا خندیده بود و سرانجام ستوان مادرنا، فرمانده بارو.

خطی سیاه و کوچک از شمال بر دشت بی‌آب و علف پیش می‌آمد؛ منظره‌ای شگفت و نامعقول، گرچه در دل شب گویی پیش‌احساسی در دژ جریان داشت. حوالی ساعت شش صبح، آندرونیکو فریاد هشدار سر داد. چیزی از شمال می‌آمد؛ رخدادی که در حافظه هیچ‌کس سابقه نداشت. با روشن‌تر شدن هوا، توده انسانی که پیش می‌آمد، به روشنی بر پس‌زمینه سپید بیابان نمایان شد.

چند دقیقه بعد، خیاط هنگ، همانند هر صبح از ازل تا امروز - روزگاری با امید، سپس از روی وظیفه و حال تنها به عادت - بر بام دژ رفت. در نگهبانی‌ها طبق رسم دیرینه راهش دادند؛ سری می‌زد، چند کلمه‌ای با گروه‌بان نگهبان می‌گفت و دوباره به زیرزمین خود بازمی‌گشت.

آن صبح بر سکوی دیده‌بانی آمد و به مثلث دشت نگریست و با خود گفت:
«لابد من مرده‌ام.»

نمی‌توانست باور کند که خواب باشد. در خواب همیشه چیزی از بی‌معنایی و آشفتگی هست، احساسی پنهان که همه‌چیز ساختگی است و به زودی بیداری در پی خواهد آمد. هیچ خوابی آن قدر زلال و حقیقی نیست که همچون این دشت تهی، بر آن ستون‌های مردانی ناشناس پیشروی کنند. اما چون منظره چنان خارق‌العاده بود و چنان به آرزوهای جوانی‌اش می‌مانست، به ذهن او هم خطور نکرد که حقیقت دارد؛ پس اندیشید لابد مرده است. فکر کرد خود را در جهانی دیگر می‌بیند؛ جهانی که همانند این دنیاست جز آنکه در آن، آرزوهای راستین آدمی به تمامی برآورده می‌شوند و روح در آرامش می‌ماند، نه چون این دنیا که همواره چیزی حتی روزهای شادمان‌مان را می‌آلاید.

خیاط گمان برده بود مرده و به همین سبب حرکتی نکرد، با این اندیشه که چون مرده است، دیگر به او روا نیست جنبش کند و نیرویی اسرارآمیز او را به حرکت درخواهد آورد. اما در عوض، یک گروه‌بان ارشد بازویش را با احترام تکان داد و پرسید: «چه شده؟ حال‌تان خوب نیست؟»

گویی هنوز در خوابی روشن‌تر از خواب، مردانی ناشناس از پادشاهی شمالی فرود می‌آمدند. خورشید بر لبه سرخ افق برآمد و اندک‌اندک سپاهیان بیگانه نزدیک‌تر شدند؛ گرچه با کندی‌ای عجیب. برخی گفتند که هم پیاده‌اند و هم

سواره، یکی پرچمی دیده بود، دیگری گفت در صفی باریک و طولانی می آیند. هر کس چیزی می پنداشت و هر ذهنی چیزی می دید؛ همه گمان کرده بودند اسب و پیاده و پرچم را تشخیص داده اند، در حالی که تنها یک خط باریک و سیاه و آرام پیش رونده بیش نبود.

«تاتارها...»

آندرونیکو جرئت کرد این کلمه را به شوخی تلخی بر زبان آورد و چهره اش چون مرگ سفید شد. نیم ساعت بعد ستوان مادرنا در باروی جدید دستور داد توپ را شلیک کنند؛ شلیک خطاری، طبق آیین نامه در برابر دیدن نیروهای مسلح ناشناس.

سال ها بود که صدای توپ در آنجا نیچیده بود. دیوارها اندکی لرزیدند و غرش سنگین در کوه ها پیچید. نگاه مادرنا به خط نرم دژ دوخته شد؛ منتظر نشانه ای از شور و جنبش. اما غرش توپ دیگر شگفتی نداشت، زیرا بیگانگان درست بر همان مثلث دشت که از دژ دیده می شد، پیش می آمدند و همه از آمدن شان آگاه بودند. حتی در دورترین برجک، آنجا که باروی دست چپ به صخره ها می رسید، حتی سربازی که بر انبار زیرزمینی فانوس ها و ابزار بناها نگهبانی می داد، همان که هیچ نمی دید، خبر را شنیده بود. او نیز بی تاب بود تا نوبتش برسد و بر سکوی دیده بانی برود.

همه چیز در ظاهر به روال پیشین بود، نگهبانان بر همان خط گام می زدند، دفترداران همچنان گزارش ها را با خود نویس ها می نوشتند، اسب ها در اصطبل

نفرین می‌شدند، سه سرباز حیاط را می‌روبیدند، اما از شمال مردانی می‌آمدند که می‌بایست دشمن پنداشته شوند. همه‌جا جوی از وقار و انتظاری نفس‌گیر گسترده بود؛ گویی ساعت بزرگ فرا رسیده و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلویش را بگیرد.

افسران و سربازان نفسی عمیق از هوای تازه صبح می‌کشیدند، تا درون خود جوانی و زندگی را حس کنند. توپچی‌ها سرگرم آماده کردن توپ‌ها بودند؛ میان خود شوخی می‌کردند، گویی با حیواناتی طرف‌اند که باید سالم نگه‌شان داشت و در عین حال نگاهی آمیخته با هراس به کارشان می‌انداختند. شاید پس از این همه سال توپ‌ها کار نمی‌کردند، شاید در گذشته به دقت پاک نشده بودند. اما همه می‌دانستند چندان اهمیتی ندارد، زیرا خیلی زود همه‌چیز یکسره خواهد شد.

هیچ‌گاه پیشخدمت‌ها این‌چنین تند از پله‌ها بالا نرفته بودند، هیچ‌گاه یونیفرم‌ها چنین مرتب و سرنیزه‌ها چنین درخشان نبوده، هیچ‌گاه شیپورها این‌چنین رزم‌آور به گوش نرسیده بود. انتظارشان بیهوده نبود، سال‌ها به هدر نرفته بود، دژ کهن سرانجام به کار می‌آمد.

همه چشم‌ها به آوایی ویژه دوخته شده بود: شیپور «هشدار همگانی»، نغمه‌ای که هیچ‌یک از سربازان تاکنون بخت شنیدنش را نداشتند. در مانورها، آن هم بیرون از دژ و در دره‌ای پنهان که صدا به دژ نرسد و سوءبرداشتی پیش نیاید، شیپورچی‌ها در یک بعدازظهر تابستانی آرام، صرفاً از روی شوق

بیش از حد، نغمه آن را آزموده بودند؛ هیچ کس باور نداشت روزی لازم شود. حالا پشیمان بودند که بیشتر تمرین نکرده‌اند؛ بیم آن می‌رفت که اگر اکنون نواخته شود، نت درست از آب درنیاید.

تنها فرمانده دژ حق داشت دستور نواختن آن را بدهد و همه چشم به راه او بودند. سربازان در خیال خود می‌دیدند که از سر تا سر دیوارها بازدید می‌کند، پیش رویشان می‌آید، با غروری آرام لبخند می‌زند و به تک‌تک‌شان با نگاهی تیز می‌نگرد. روز بزرگی بود، مگر نه؟ مگر نه اینکه تمام عمرش را در انتظار همین لحظه گذرانده بود؟

اما سرهنگ فیلمور در دفتر خود نشسته بود و از پنجره به سوی شمال می‌نگریست؛ به مثلث کوچک دشتی که صخره‌ها سدش نکرده بودند. آنجا ردیف نقطه‌های سیاه چون مورچه‌ها پیش می‌رفتند و آری، بی‌شک به سپاهیان می‌مانستند.

هر از گاهی افسری وارد می‌شد: سرهنگ دوم نیکولوزی، سروان کشیک روز، یا افسری از همراهان؛ به بهانه‌های گوناگون و با خبرهایی کم‌اهمیت – یک گاری تدارکات رسیده، تعمیر نانوایی آغاز می‌شود، دوازده سرباز از مرخصی بازگشته‌اند، تلسکوپ روی بام نصب شده – پاشنه پا می‌کوبیدند و تعظیم می‌کردند، اما درنیافتند چرا سرهنگ هیچ نمی‌گوید، هیچ فرمانی صادر نمی‌کند؛ هنوز نه نگهبانی‌ها را تقویت کرده، نه فشنگ اضافی میان مردان پخش کرده، نه دستور هشدار همگانی داده بود.

انگار نوعی رخوت مرموز او را فرا گرفته بود؛ بی‌اعتنا آن‌ها را می‌نگریست، نه دلسرد و نه شاد، چنانکه گویی این ماجرا به او ربطی ندارد.

همه چیز بر بام روزی خجسته بود: اکتبری آفتابی، آسمان صاف، هوایی ترد و تازه، همان آب‌وهوایی که برای نبرد آرزو می‌کردند. باد پرچم دژ را به اهتزاز درآورده بود، خاک زرد حیاط در آفتاب می‌درخشید و سربازان در گذر سایه‌هایی روشن و استوار بر زمین می‌افکندند. صبحی باشکوه، قربان.

فرمانده آشکارا ترجیح می‌داد تنها بماند. اتاق خالی شد و او بی‌قرار میان میز و پنجره می‌گشت، بی‌آنکه تصمیمی بگیرد؛ بی‌هیچ دلیلی سبیل خاکستری‌اش را مرتب می‌کرد و آه‌های بلند سر می‌داد. آه‌هایی که دیگر، چون بسیاری از پیران، تنها واکنش جسمانی بود.

خط سیاه سربازان بیگانه از مثلث کوچک دشت ناپدید شده بود؛ نشانه آنکه نزدیک‌تر آمده‌اند و تا مرزها رسیده‌اند. سه چهار ساعت دیگر به پای کوه‌ها خواهند رسید.

ولی سرهنگ همچنان عدسی عینکش را با دستمال برق می‌انداخت و صفحه‌های گزارش‌ها را ورق می‌زد؛ دستورهای روز برای امضا، درخواست مرخصی، گزارش پزشک، صورتحساب زین‌سازی.

چه انتظاری می‌کشیدند؟ آفتاب دیگر بالای آسمان است و حتی متی که لحظاتی پیش وارد شد، نتوانست نگرانی خود را پنهان کند؛ حتی او که هیچ‌چیز را باور ندارد. دست‌کم بر دیوارها ظاهر شوید، گشتی بزنید. سروان

فورت که از باروی جدید بازگشته، می‌گوید اکنون می‌توان افراد بیگانه را یک به یک تشخیص داد؛ آشکارا مسلح‌اند. دیگر فرصتی برای درنگ نیست. فیلمور صبر می‌کرد. بله، آن‌ها سرباز بودند، اما چند نفر؟ یکی می‌گفت دویست، دیگری دویست و پنجاه و اگر این پیش‌قراول است، سپاه اصلی دست‌کم دو هزار نفر خواهد بود. با این حال، خبری از آن‌ها نبود؛ شاید اصلاً وجود نداشت.

نه، فقط مه مانع دید بود، قربان. مه‌های شمالی صبح پایین آمده بودند، باد کوهستانی آن‌ها را به این سو رانده و بیشتر دشت را پوشانده بود. این دویست نفر به تنهایی بی‌معنی بودند، مگر آنکه پشت سرشان ارتشی بزرگ بیاید. بی‌گمان پیش از نیمروز بقیه هم پدیدار می‌شدند. حتی یکی از نگهبانان سوگند خورد که اندکی پیش حرکتی در لبه مه‌ها دیده است.

اما فرمانده همچنان میان پنجره و میز رفت‌وآمد می‌کرد و بی‌خیال برگه‌های گزارش‌ها را ورق می‌زد. چرا بیگانگان به دژ حمله کنند؟ شاید تنها مانوری بود برای آزمودن دشواری‌های بیابان. روزگار تاتارها سپری شده بود؛ بیش از یک افسانه دور نبودند. چه کسی سودی در شکستن مرز داشت؟ همه‌چیز نامعقول می‌نمود.

ممکن است تاتار نباشند، قربان، اما سربازند. سال‌هاست با پادشاهی شمالی اختلاف‌های عمیق وجود دارد؛ بر کسی پوشیده نیست. بارها سخن از جنگ آمده بود. بی‌شک سربازند، هم سواره و هم پیاده. شاید توپخانه هم به زودی

برسد. بدون اغراق، تا غروب فرصت یورش دارند؛ در حالی که دیوارهای دژ فرسوده‌اند، تفنگ‌ها کهنه‌اند، توپ‌ها قدیمی‌اند؛ تنها دل‌های سربازان تازه و استوارند. مطمئن نباشید، قربان.

مطمئن نباشید! ای کاش می‌توانست مطمئن نباشد. همه عمرش را برای چنین لحظه‌ای گذرانده بود؛ سال‌های اندکی از او مانده بود و اگر این جنگ واقعی نبود، شاید دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. نه، ترس از مرگ نبود که او را باز می‌داشت، حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد.

مسئله این بود: اکنون، در پایان عمر، فیلمور ناگهان بخت را می‌دید که با زره‌ای سیمین و شمشیری خون‌آلود نزدیک می‌شود؛ زنی که دیگر کمتر به یادش می‌آورد، حالا با چهره‌ای مهربان پیش رویش ایستاده بود. و فیلمور جرئت رفتن به سویش نداشت؛ بارها فریب خورده بود و دیگر بس بود.

دیگران، افسران دژ، دویده بودند تا به استقبالش بروند و آمدنش را جشن بگیرند؛ بر خلاف او، با اطمینان پیش رفته بودند و بوی تلخ و تند نبرد را چشیده بودند، گویی پیش‌تر تجربه‌اش کرده‌اند. اما سرهنگ همچنان منتظر ماند. تا زمانی که آن شبیح سپید دستش را لمس نمی‌کرد، حرکتی نمی‌کرد؛ گویی به خاطر خرافه‌ای نانوشته، هر حرکت کوچک می‌توانست تصویر فرو بریزد.

پس تنها سرش را تکان می‌داد، انگار می‌خواست بگوید: «بخت اشتباه کرده‌ای.» با نابوری به اطراف نگاه می‌کرد، پشت سرش را می‌کاوید تا شاید

کسی دیگر را آنجا ببیند، اما هیچ کس دیگری دیده نمی‌شد. هیچ احتمال اشتباهی نبود؛ باید پذیرفت که این سرنوشت رشک‌انگیز فقط برای خودش مقدر شده است.

در همان دم نخست سپیده‌دم، وقتی خط سیاه مرموز بر سفیدی دشت پدیدار شد، دلش از شادی جَست. اما بعد تصویر بخت با زره سیمین و شمشیر خونین اندک‌اندک رنگ باخت؛ نزدیک می‌شد، اما گویی هیچ پیش نمی‌رفت. فاصله‌ای کوتاه و در عین حال بی‌پایان میان‌شان مانده بود.

علتش این بود که فیلمور بیش از حد صبر کرده بود. در سنی خاص، امید خسته‌کننده می‌شود؛ دیگر ایمانی که در بیست‌سالگی هست بازمی‌گردد. سال‌ها انتظار بیهوده کشیده بود؛ چشم‌هایش بارها دستورهای روزانه را خوانده و هر صبح همان دشت نفرین‌شده را دیده بودند، همیشه خالی. و حال که سپاه بیگانه پدیدار شده بود، به روشنی حس می‌کرد که حتما خطای وحشتناکی رخ داده است.

در همین حین، ساعت دیواری روبه‌روی میز، لحظه به لحظه زندگی را می‌سنجید و انگشتان لاغر و سالخورده سرهنگ بیهوده عدسی‌های عینکش را با دستمال می‌سابید.

عقربه‌ها به نیم‌ساعت از ده نزدیک می‌شدند که متی وارد اتاق شد تا جلسه روزانه افسران را به فرمانده یادآوری کند. فیلمور فراموش کرده بود و ناخوشایند شگفت‌زده شد؛ باید درباره بیگانگانی که بر دشت پیدا شده

بودند سخن می‌گفت. دیگر نمی‌توانست تصمیم‌گیری را عقب بیندازد؛ ناچار بود رسماً اعلام کند که آن‌ها دشمن‌اند؛ یا همه‌چیز را به شوخی بگیرد، یا شاید راه میانه‌ای برگزیند: دستور تدابیر امنیتی بدهد و در عین حال خودش را شکاک نشان دهد. اما باید تصمیمی گرفته می‌شد و او از آن بیزار بود. ترجیح می‌داد همچنان کاملاً بی‌حرکت در انتظار بماند، انگار می‌خواهد بخت را وادارد خود دست به کار شود.

متی با لبخندی دوپهلو گفت: «این بار به نظر می‌آید قضیه جدی است.» فیلمور پاسخی نداد. مَتی ادامه داد: «اکنون می‌توان چند ستون دیگر را هم دید. از اینجا پیدا است.»

«می‌گویی تعدادشان بیشتر شده؟»

«بله قربان، اکنون تعداد زیادی هستند.»

با هم به سوی پنجره رفتند و خطوط سیاه دیگری را دیدند که بر مثلث دشت شمالی پیش می‌رفتند؛ دیگر مانند بامداد فقط یکی نبود، بلکه سه ستون در کنار هم بودند و انتهایشان در دوردست ناپدید می‌شد.

جنگ. این بود اندیشه سرهنگ و بیهوده می‌کوشید آن را پس بزند؛ انگار آرزویش گناه بود. اما در سخنان مَتی، امید دوباره در او بیدار شد و با هیجانی تازه پرش کرد. هنوز در این سرگیجه ذهنی بود که ناگاه خود را در تالار جلسه یافت، جایی که همه افسران (جز کشیک‌ها) ردیف برابرش ایستاده بودند. بالای لکه تیره یونیفرم‌ها، چهره‌ها چون چراغی کم‌سو می‌درخشیدند، اما به

سختی می‌توانست آن‌ها را بازشناساند. چه جوان و چه پیر، همگی یک چیز می‌گفتند: با چشمانی تبار و براق، حریصانه از او می‌خواستند رسماً اعلام کند که دشمن رسیده است. در حالت خبردار، همه چشم به او دوخته بودند و می‌خواستند فریب‌شان ندهد.

در سکوت سنگین تالار، تنها صدای نفس‌کشیدن عمیق افسران به گوش می‌رسید. سرهنگ فیلمور احساس کرد باید سخنی بگوید. ناگهان موجی غریب و مهارنشده‌ی او را در بر گرفت؛ بی‌دلیل روشن، ناگهان یقین کرد که بیگانگان واقعاً دشمن‌اند، مصمم به شکستن مرز.

تا همین لحظه مقاومت کرده بود، اما اکنون خود را با هیجان حاضران همسو می‌یافت. دانست که بی‌پرده سخن خواهد گفت: «آقایان، لحظه‌ای که سال‌ها در انتظارش بودیم، سرانجام فرا رسیده است.» و افسران با سپاس و احترام به او گوش می‌دادند؛ به آوای فرمانده‌ای که وعده شکوه می‌داد. اما در ژرفای ذهنش، صدایی مخالف پافشاری می‌کرد: «ناممکن است، سرهنگ. هنوز وقت هست، مراقب باش، خطایی رخ داده، این بیش از حد خوب است، اشتباهی دهشتناک در کار است.»

گهگاه، این صدای ناخوانده از هجوم احساسات سر برمی‌آورد. اما سکوت تالار رنگ شرمساری گرفته بود و دیگر دیر شده بود. فیلمور یک گام پیش نهاد و سر برداشت، چنانکه همیشه پیش از سخن گفتن می‌کرد. چهره‌اش سرخ شد؛ بله، همچون پسر بچه‌ای سرخ می‌شد، زیرا آماده بود راز مکنون

عمرش را بر زبان آورد. لب‌هایش تکان خورد تا نخستین واژه را ادا کند که ناگاه همان صدای خصمانه در اعماق ذهنش برخاست و فیلمور لرزید. در همان دم، گویی صدای گام‌هایی شتابان از پلکان بالا می‌آمد و به تالار نزدیک می‌شد. هیچ افسر دیگری متوجه نشد، چون همه چشم به فرمانده داشتند، اما گوش‌های فیلمور پس از این همه سال چنان حساس شده بود که ریزترین صدا را از دژ تشخیص می‌داد. گام‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، با شتابی نامعمول، صدایی گرفته و شبیه بازرسی روزمره، انگار مستقیم از دل دشت می‌آمد. اندکی بعد، افسران دیگر نیز صدا را شنیدند و احساسی ناخوش در دل‌شان نشست، بی‌آنکه بدانند چرا. سرانجام در گشوده شد و افسری ناشناس از سواره‌نظام پدیدار گشت، نفس نفس‌زنان و غبارآلود.

به احترام ایستاد و گفت: «ستوان فرناندز از هنگ هفتم دراگون‌ها. حامل پیامی از شهر، از جانب اعلی‌حضرت رئیس ستاد کل.»

کلاه‌خود بلندش را با ظرافت بر بازوی چپ نهاد و پاکتی مهر و موم‌شده به سرهنگ تقدیم کرد. فیلمور دستش را فشرد و گفت: «سپاسگزارم، پیداست راه دشواری را پیموده‌اید. ستوان سانتی شما را برای خوردن و آشامیدن همراهی خواهد کرد.»

فیلمور بی‌هیچ شتابی به نخستین افسری که دید اشاره کرد و دو مرد بیرون رفتند. در بسته شد. سرهنگ با لبخندی کمرنگ گفت: «عذر می‌خواهم، اجازه دهید همین حالا نامه را بخوانم.»

با دقت مهرها را گشود، نوار کاغذی را پاره کرد و صفحه‌ای دوبرگی پر از نوشته بیرون کشید. افسران به او خیره ماندند تا چیزی در چهره‌اش بجویند، اما هیچ نشانی نبود؛ انگار شبی پس از شام روزنامه‌ای را در کنار آتش ورق زده باشد. تنها سرخی از رخسارش رفته بود.

وقتی خواندن را به پایان برد، صفحه را تا کرد، در پاکت گذاشت و در جیب نهاد. سپس سر برداشت تا سخن آغاز کند. همه حس می‌کردند چیزی رخ داده، افسون چند دقیقه پیش شکسته بود.

فیلمور گفت: «آقایان، اگر اشتباه نکنم امروز صبح میان سربازان - و میان شما - هیجانی پدید آمده، به سبب ستون‌هایی که در آنچه دشت تاتار خوانده می‌شود دیده‌اند.»

سخنانش سکوت ژرف تالار را به سختی می‌شکافت؛ مگسی در هوا وزوز می‌کرد.

ادامه داد: «این‌ها واحدهایی‌اند از پادشاهی شمالی که ماموریت یافته‌اند مرز را نشانه‌گذاری کنند، همان‌گونه که ما سال‌ها پیش انجام دادیم. در جریان وظایف‌شان به دژ نزدیک نخواهند شد؛ احتمالاً دسته‌دسته پراکنده می‌شوند و به کوهستان می‌روند. چنین است محتوای نامه رسمی اعلی‌حضرت رئیس ستاد.»

آه‌هایی بلند کشید؛ نه از شتاب یا اندوه، بلکه همچون پیرمردی که نفس‌هایش از سر عادت جسمانی است. صدایش پژواکی توخالی یافت و چشم‌هایش

زردفام و کدر شدند. فیلمور از آغاز می‌دانست دشمنی در کار نیست؛ او برای شکوه زاده نشده بود. بارها ساده‌دلانه فریب خورده بود و از همان نخست می‌دانست سرانجام چنین خواهد بود.

ادامه داد: «چنانکه می‌دانید، نشانه‌های مرزی سال‌ها پیش توسط ما نهاده شد. اعلی‌حضرت خبر داده بخشی هنوز بی‌علامت مانده است. گروهی از سربازان را با یک سروان و یک ستوان خواهم فرستاد تا کار را تکمیل کنند. منطقه کوهستانی است با دو سه رشته موازی. بد نیست تا حد امکان پیشروی کنند و خط‌الرأس شمالی را بگیرند. اهمیت راهبردی ندارد؛ آنجا هرگز جنگی رخ نمی‌دهد و هیچ امکان مانوری نیست.»

لحظه‌ای درنگ کرد: «امکان مانور... کجا بودم؟»

مَتی با لحنی آمیخته به توبه گفت: «می‌فرمودید تا حد امکان باید پیشروی کرد.»

فیلمور پاسخ داد: «بله درست است. اما کار آسانی نیست؛ اکنون از ما پیشی گرفته‌اند. به هر حال... بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.» و نگاهش را به سرهنگ دوم نیکولوزی دوخت.

خاموش شد و خسته به نظر رسید. چهره افسران پرده‌ای از دلسردی گرفت؛ دیگر نه جنگجویانی مشتاق، بلکه همان افسران رنگ‌پریده پادگان بودند. اما فیلمور با خود اندیشید که آن‌ها جوان‌اند و هنوز وقت دارند.

گفت: «اکنون ناچارم نکته‌ای را یادآور شوم که شامل چند نفر از شما می‌شود. بارها دیده‌ام هنگام تعویض نگهبان، برخی گروهان‌ها بی‌افسر در میدان حاضر می‌شوند. این افسران گویا خود را مجاز می‌دانند دیرتر برسند...»

مگس همچنان وزوز می‌کرد، پرچم بر بام دژ سست آویخته بود. فیلمور از انضباط و آیین‌نامه سخن می‌گفت و در همان هنگام، بر دشت‌های شمالی ستون‌های مسلح پیش می‌آمدند؛ دیگر دشمنان تشنه نبرد نبودند، سربازانی بی‌خطر چون خودشان بودند؛ پیش می‌آمدند نه برای ویرانی، بلکه برای ترسیم مرز؛ با تفنگ‌هایی بی‌فشنگ و شمشیرهایی کند. ارتشی بی‌آزار بر دشت شمالی پراکنده بود و در دژ، همه چیز به ریتم روزهای عادی بازمی‌گشت.

فصل پانزدهم

سپیده‌دم روز بعد، گروهی از دژ خارج شد تا بخش ناشناخته مرز را نشانه‌گذاری کند. فرمانده این دسته، کاپیتان مونتی، مردی تنومند بود. او را ستوان آنگوستینا و یک گروه‌بان ارشد همراهی می‌کردند. برای هر سه، رمز عبور همان روز و چهار روز آینده سپرده شده بود. احتمال نمی‌رفت هر سه کشته شوند؛ اما اگر چنین رخ می‌داد، ارشدترین بازمانده می‌توانست جیب درونی سردست افسران را بگشاید، پاکت مهر و موم شده رمز را بیرون آورد و از آن برای بازگشت به دژ استفاده کند.

با طلوع خورشید، حدود چهل سرباز مسلح از دروازه دژ بیرون آمدند. مونتی همانند افرادش چکمه‌های میخ‌دار سنگینی به پا داشت. تنها آنگوستینا بوت‌های بلند سواره‌نظام پوشیده بود؛ مونتی پیش از حرکت، با دقتی عجیب به آن‌ها خیره شد، بی‌آنکه سخنی بگوید.

راهی سنگلاخ را صد گام پایین رفتند و سپس به دهانه دره‌ای باریک و سنگی پیچیدند که به دل کوه فرو می‌رفت. نیم ساعت گذشته بود که مونتی گفت: «با این کفش‌ها راه برای دشوار خواهد شد.» و به بوت‌های آنگوستینا اشاره کرد.

آنگوستینا خاموش ماند.

مونتی دوباره گفت: «نمی‌خواهم در میانه راه ناچار به توقف شویم. این کفش‌ها پاهایت را زخمی می‌کند، خودت خواهی دید.»

آنگوستینا پاسخ داد: «دیگر دیر شده است، اگر قرار بود بگویید باید زودتر می‌گفتید.»

مونتی با خشونت گفت: «تفاوتی نمی‌کرد. تو را می‌شناسم آنگوستینا، باز هم همین‌ها را می‌پوشیدی.»

مونتی از او بیزار بود. با خود اندیشید: «با همه تکبر و ظواهرش، زود به او خواهم فهماند.» و عمدا سرعت حرکت را بیشتر کرد، حتی در تندترین شیب‌ها، زیرا می‌دانست آنگوستینا توان چندانی ندارد.

گروه به دیواره‌های عظیم صخره نزدیک شده بود. سنگ‌های سست زیر پا ریزتر می‌شد و قدم‌ها در آن فرو می‌رفت و خسته‌کننده بود.

مونتی گفت: «معمولا در اینجا باد شدیدی می‌وزد، اما امروز هوا مساعد است.»

آنگوستینا سکوت کرد.

مونتی ادامه داد: «خوشبختانه آفتاب نیست. مسیر امروز بسیار مناسب است.»

آنگوستینا پرسید: «پس پیش‌تر به اینجا آمده‌اید؟»

مونتی پاسخ داد: «یک بار، در پی سربازی فراری.»

سخنش ناتمام ماند، زیرا از بالای دیواره خاکستری صدای ریزش سنگ برخاست. تخته‌سنگ‌ها با غرش به صخره‌ها خوردند و در میان گردو خاک به دره فرو ریختند. طنین‌شان از کوه به کوه پیچید و چند دقیقه ادامه یافت، تا سرانجام در شکاف‌ها خاموش شد؛ تنها چند سنگ کوچک به پای دیواره رسید. سکوتی سنگین بر گروه سایه انداخت. در میان آن غرش، همه حضوری خصمانه را حس کرده بودند. مونتی با بدگمانی به آنگوستینا خیره شد. امیدوار بود او را ترسان ببیند، اما نه؛ تنها صورتش از گرما برافروخته و یونیفرمش اندکی نامرتب بود.

مونتی با خشم پنهان اندیشید: «با همه تکبرش، زود خسته‌اش خواهم کرد.» او باز هم سرعت را بیشتر کرد و گاه به گاه نیم‌نگاهی به عقب انداخت. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، بوت‌ها پای آنگوستینا را می‌آزدند. نشانه‌اش در ضرب‌آهنگ گام‌ها و چهره مصمم او دیده می‌شد، هرچند او لب به شکایت نگشود.

مونتی گفت: «احساس می‌کنم امروز می‌توانم شش ساعت پیایی حرکت کنم، اگر افرادم همراهم نبودند. مسیر بسیار خوب است. تو چطور هستی؟» آنگوستینا که از نفس افتاده بود، پرسید: «ببخشید، چه فرمودید؟»

مونتی با لبخندی موزی گفت: «هیچ، تنها پرسیدم حالت چگونه است.» آنگوستینا گفت: «آها، سپاسگزارم.» و پس از مکثی برای پنهان کردن نفس‌زدنش افزود: «جای افسوس دارد.»

مونتی با شتاب پرسید: «چه چیزی مایه افسوس است؟» به امید آنکه خستگی‌اش را اعتراف کند.

آنگوستینا با لبخندی آرام گفت: «افسوس که انسان نمی‌تواند بیشتر به اینجا بیاید. چه جای شگفت‌انگیزی است.»

مونتی بار دیگر بر سرعت افزود، اما آنگوستینا عقب نماند. صورتش از کوشش رنگ باخته بود، عرق از لبه کلاهش می‌چکید و پشت یونیفرمش خیس شده بود، با این حال سکوت کرد و پای پس نکشید.

دیگر در میان صخره‌های عظیم بودند؛ دیواره‌های خاکستری هولناک، سر بر آسمان می‌ساییدند. نشانه‌ای از زندگی باقی نمانده بود و تنها سکوت سهمگین کوه‌ها حکم‌فرما بود. آنگوستینا گاه با شیفتگی به قله‌های بلند چشم می‌دوخت.

مونتی که پیوسته مراقب او بود، گفت: «جلوتر استراحت خواهیم کرد. واقعا خسته نیستی؟ گاه انسان تاب نمی‌آورد. بهتر است زود بگوید، حتی اگر دیرتر برسیم.»

آنگوستینا با لحنی قاطع گفت: «برویم، برویم.» گویی خود فرمانده بود. مونتی با لحنی ساختگی گفت: «من تنها برای اطمینان پرسیدم، برای هر کسی ممکن است چنین شود. همین.»

آنگوستینا رنگ‌پریده و عرق‌ریزان، با پشتی خیس و چهره‌ای مصمم، دندان بر هم می‌فشرد و پیش می‌رفت. او تسلیم نمی‌شد؛ مرگ را بر عقب‌نشینی

ترجیح می‌داد. در همان حال، پنهان از نگاه کاپیتان، چشم به فراز دره دوخته بود و به جست‌وجوی پایان این راه دشوار. در این میان، خورشید بر فراز قله‌ها برآمده بود، اما از تازگی دلپذیر صبح‌های پاییزی خبری نبود. پرده‌ای از مه یکنواخت و فریبنده آرام‌آرام آسمان را در بر می‌گرفت.

اکنون بوت‌های آنگوستینا به راستی آزاردهنده شده بودند. چرم سخت مچ پایش را می‌فشرد و از شدت درد می‌شد حدس زد که پوستش شکافته است.

ناگهان زمین سنگلاخ پایان گرفت و دره به سکویی باریک گشوده شد که در پای دیواره‌ای مدور از صخره‌ها قرار داشت؛ پوشیده از بوته‌های کوتاه و پراکنده. در دو سوی آن، جنگلی از ستون‌ها و دودکش‌های سنگی سر به آسمان داشت و ارتفاع دیواره‌ها چنان بود که اندازه‌اش را نمی‌شد حدس زد. کاپیتان مونتی برخلاف میلش فرمان استراحت داد و به مردان اجازه داد غذایی بخورند. آنگوستینا آرام بر سنگی نشست، اما از بادی که عرق تنش را منجمد می‌کرد به لرزه افتاد. او و کاپیتان لقمه‌ای نان، برشی گوشت، پاره‌ای پنیر و جرعه‌ای شراب میان خود تقسیم کردند.

آنگوستینا سردش بود؛ به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند کسی شل خود را باز می‌کند تا او نیز همان کند، اما سربازان گویی خستگی نمی‌شناختند و به شوخی سرگرم بودند. کاپیتان با ولع غذا می‌خورد و در میان لقمه‌ها به صخره‌های پرهیبت بالای سرشان چشم می‌دوخت.

گفت: «اکنون دریافتم. می‌بینم از کجا می‌توان بالا رفت.» و به دیواره‌ای
آویخته اشاره کرد که به خط‌الرأس مورد مناقشه ختم می‌شد.
ادامه داد: «باید مستقیم از همینجا صعود کنیم. ما آماده‌ایم، این‌طور
نیست؟ نظر شما چیست، ستوان؟»

آنگوستینا به دیواره عمودی نگریست. برای رسیدن به خط‌الرأس چاره‌ای جز
صعود از همین‌جا نبود، مگر آنکه می‌خواستند با دور زدن، راهی هموارتر
بیابند. اما در آن صورت دیر می‌شد؛ شمالی‌ها زودتر حرکت کرده بودند و
مسیرشان آسان‌تر بود. ناگزیر باید از همین دیواره بالا می‌رفتند.
پرسید: «از همینجا؟» و متوجه شد که اندکی دورتر در سمت چپ صعود
ساده‌تر بود.

مونتی تکرار کرد: «بله، مستقیم از همین‌جا. چه نظری دارید؟»
آنگوستینا گفت: «مهم آن است که زودتر از آنان برسیم.»
کاپیتان با آشکارکردن دلخوری‌اش پاسخ داد: «بسیار خوب. پس بازی کوتاهی
کنیم.»

دسته‌ای ورق از جیب بیرون آورد، شنش را بر سنگی صاف پهن کرد،
آنگوستینا را به بازی دعوت نمود و گفت: «این ابرها را! به شکلی غریب
نگاه‌شان می‌کنید. نگران نباشید، این‌ها ابر باران‌زا نیستند.» و بی‌دلیل خندید،
گویی شوخی بامزه‌ای گفته باشد.
بازی آغاز شد.

آنگوستینا باد سردی را پشت سر احساس می‌کرد؛ برخلاف مونتی که میان دو صخره محافظ نشسته بود، او باد را مستقیم به تن می‌گرفت. با خود اندیشید: «این بار بیمار خواهم شد.»

ناگهان مونتی بی‌مقدمه فریاد زد: «این دیگر زیادی است! چنین آسی به من دادید؟ حواس‌تان کجاست؟ پیوسته سر بالا نگاه می‌کنید و به کارتها توجه ندارید.»

آنگوستینا پاسخ داد: «نه، چنین نیست. تنها اشتباه کردم.» و کوشید لبخند بزند، اما موفق نشد.

مونتی با پیروزی گفت: «راستش را بگویید. بوت‌ها آزار می‌دهندتان، از همان آغاز می‌دانستم.»

آنگوستینا با بی‌اعتنایی گفت: «آزاردهنده‌اند، بله.» لحنش آشکار می‌ساخت که بحث درباره آن‌ها را بیهوده می‌داند.

کاپیتان با رضایت خندید: «می‌دانستم. پوشیدن بوت در اینجا اشتباه بود.» آنگوستینا با خونسردی گفت: «ببینید، خال شاه بازی کردم. نمی‌توانید پیروی کنید؟»

کاپیتان گفت: «آری، درست می‌گویید، اشتباه کردم. آها، بوت‌هایتان!» راست آن بود که بوت‌های آنگوستینا بر صخره‌ها خوب نمی‌گرفتند؛ میخ نداشتند و سر می‌خوردند. در حالی که بوت‌های میخ‌دار مونتی و سربازان محکم در جای پا فرو می‌رفتند. با این همه، آنگوستینا عقب نماند؛ با کوششی

مضاعف - هرچند خسته و یخ زده از عرق خشکیده بر تن - توانست پشت سر کاپیتان خود را بالا بکشد.

کوه چندان که از پایین می نمود، دشوار نبود. پر بود از شکاف ها و دستگیره ها و لبه های ریخته و جای فراوان برای چنگ انداختن و پا نهادن داشت. کاپیتان که چابکی طبیعی نداشت، با زور بازو در جهش های پی در پی بالا می رفت و هر بار پشت سر را می نگرست، به امید آنکه آنگوستینا جا بماند. اما او همچنان با مهارتی شگفت پیش می آمد و خود نیز متحیر بود که چگونه با آن همه خستگی چنین چالاک بالا می رود. هرچه بالاتر می رفتند، پرتگاه در زیر پایشان گشوده تر می شد و خط الرأس در پس دیواره ای عمودی از سنگ زرد عقب می نشست. غروب با شتاب فرا می رسید و سقف انبوهی از ابرهای خاکستری نمی گذاشت جای خورشید دیده شود. سرما شدت می گرفت و باد شومی از دره می وزید و ناله کنان در شکاف کوه ها می پیچید.

در همین هنگام صدای گروه بان از پایین برخاست: «کاپیتان!»
مونتی ایستاد، آنگوستینا ایستاد و پس از آن همه ستون از حرکت باز ایستاد.

کاپیتان با بی حوصلگی گفت: «این بار چه شده است؟»

گروه بان فریاد زد: «آنها به خط الرأس رسیده اند، شمالی ها!»

مونتی پاسخ داد: «دیوانه شده ای؟ کجا می بینی شان؟»

سرباز گفت: «انجا، سمت چپ، روی آن زین کوچک، درست کنار بخشی که شبیه دماغه است.»

سه سایه سیاه کوچک بر پس‌زمینه خاکستری آسمان دیده می‌شدند و در حرکت بودند. روشن بود که خط‌الرأس پایین‌تر را از پیش گرفته‌اند و به احتمال زیاد زودتر از آنان به قله خواهند رسید.

کاپیتان با خشمی آشکار زیر لب غرزد و نگاهی تند به پایین انداخت، چنانکه گویی تقصیر تأخیر با سربازان است. سپس رو به آنگوستینا کرد و گفت: «باید هر طور شده خط‌الرأس را بگیریم، وگرنه نزد سرهنگ پاسخی نخواهیم داشت.»

آنگوستینا آرام گفت: «باید امیدوار باشیم اندکی توقف کنند. بیش از یک ساعت از زین تا قله راه نیست. اگر توقف نکنند، ما بی‌شک دیر می‌رسیم.»
مونتی گفت: «شاید بهتر باشد من با چهار نفر جلوتر بروم. تو نیز اگر خسته‌ای همین‌جا بمان یا آهسته‌تر بالا بیا.»

آنگوستینا در دل اندیشید: «می‌خواهد مرا جا بگذارد و افتخار را تنها برای خود بردارد.»

اما پاسخ داد: «هر طور صلاح می‌دانید. با این حال من نیز همراه می‌آیم؛ زیرا اگر اینجا بمانیم از سرما جان می‌بازیم.»

مونتی با چهار سرباز چابک‌تر گروه پیشرو را تشکیل داد. آنگوستینا بقیه مردان را فرماندهی کرد، بی‌آنکه امیدی داشته باشد بتواند سرعت کاپیتان را دنبال کند. خیلی زود دسته کوچک مونتی پشت صخره‌ها ناپدید شد. تنها صدای ریزش سنگ‌ها باقی ماند، بعد حتی آن هم خاموش شد.

آسمان تیره‌تر گشت. صخره‌های اطراف و دیواره‌های سنگی دوردست به آبی مایل درآمدند. کلاغچه‌ها در ارتفاعات جیغ‌زنان پرواز می‌کردند، انگار از خطر نزدیک خبر می‌دادند.

یکی از سربازان گفت: «قربان، به زودی باران خواهد بارید.»
آنگوستینا سکوت کرد. دیگر بوت‌ها آزارش نمی‌دادند، اما خستگی شدید بر تنش نشسته بود. با خود اندیشید: «شاید کاپیتان اکنون به قله رسیده، شاید پرچم را نصب کرده و مرز را مشخص کرده، شاید حتی در راه بازگشت است.»
اندکی بعد به سکویی پهن و پوشیده از ریگ رسید و در چند قدمی مونتی قرار گرفت. کاپیتان بر دوش سربازی ایستاده بود و می‌کوشید از دیواره‌ای کوتاه اما کاملاً عمودی بالا رود. چند بار دستگیره‌ای جست، ناکام ماند و با ناسزا پایین لغزید. سرانجام با پرشی سنگین بر سکو بازگشت.

مونتی، نفس‌زنان، با نگاهی خصمانه گفت: «می‌توانستی همان پایین بمانی. این راه برای همه نیست. اگر من بتوانم با یکی دو سرباز بالا بروم، کفایت می‌کند. ای کاش همانجا مانده بودی. حالا شب فرا می‌رسد و پایین رفتن خود مصیبتی خواهد بود.»

آنگوستینا بی‌اعتنا گفت: «این خود شما بودید که اختیار دادید یا بمانم یا همراه شوم.»

مونتی زیر لب غر زد: «باید راهی پیدا کنیم. تنها چند قدم تا قله مانده.»
آنگوستینا با کنایه پرسید: «قله همین بالاست؟»

کاپیتان دشنامی داد و گفت: «کمتر از دوازده قدم. لعنتی! باید دوباره امتحان کنم...»

سخنش با صدایی از بالای دیواره قطع شد. دو چهره خندان بر لبه صخره ظاهر شدند.

یکی فریاد زد: «عصر به خیر، آقایان! از اینجا راهی نیست. باید از خط الرأس دور بزنید.»

چهره‌ها ناپدید شدند و تنها صدای گفت‌وگوی مبهم‌شان از بالا شنیده شد. مونتی از خشم رنگ باخت. شمالی‌ها قله را نیز گرفته بودند. کاپیتان روی تخته‌سنگی نشست، بی‌توجه به سربازانی که یکی‌یکی از پایین می‌رسیدند.

ناگهان برف گرفت، گویی زمستان در میانه پاییز فرا رسیده باشد. در چند لحظه سنگ‌ها سفید شدند و هوا تاریک گشت. شب بی‌آنکه کسی انتظار داشته باشد، فرا رسیده بود. سربازان شنل‌های خود را گشودند و پناه گرفتند. مونتی فریاد زد: «چه می‌کنید؟ شنل‌ها را جمع کنید. گمان برده‌اید اینجا شب را می‌گذرانیم؟ باید به پایین بازگردیم.»

آنگوستینا آرام گفت: «اگر اجازه دهید، تا زمانی که آنان بر فراز خط الرأس اند...» مونتی با تندی پرسید: «مقصودت چیست؟»

آنگوستینا گفت: «به نظر من بازگشت در حالی که شمالی‌ها بالای سرمان اند، شایسته نیست. آنان زودتر رسیدند و کار از دست ما بیرون است، اما اگر همین حالا بازگردیم، مضحکه خواهیم شد.»

کاپیتان چیزی نگفت. چند قدمی روی سکو بالا و پایین رفت و سپس گفت: «آنان نیز به زودی خواهند رفت. در این هوا ماندن بر خطالرأس سخت‌تر از اینجاست.»

در همین لحظه چند سر بر لبه صخره نمایان شد. یکی فریاد زد: «آقایان، تعارف را کنار بگذارید. این طناب‌ها را بگیرید و بالا بیایید. در این تاریکی بازگشت از صخره ناممکن است.»
دو طناب از بالا آویختند.

مونتی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «از لطف شما سپاسگزاریم، اما خود راه بازگشت را می‌دانیم.»

از بالا پاسخ آمد: «هر طور میل دارید. طناب‌ها را همینجا می‌گذاریم، شاید به کارتان آید.»

سکوتی سنگین حکمفرما شد. تنها خش‌خش برف و سرفه یکی از سربازان شنیده می‌شد. در دوردست، نور سرخ فانوسی بر لبه صخره می‌درخشید. یکی از سربازان شل خود را دوباره به دور تن پیچید و فانوسی روشن کرد. فانوسی دیگر به دست کاپیتان داده شد، شاید قصد استفاده داشته باشد.

آنگوستینا با صدایی خسته گفت: «کاپیتان...»

مونتی با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «این بار چه می‌خواهی؟»

آنگوستینا گفت: «نظرتان به یک دست ورق چیست؟»

مونتی که می‌دانست در چنین شبی هیچ نزولی ممکن نیست، با خشمی فروخورده گفت: «به جهنم. بازی کنیم!»

آنگوستینا بی‌کلام ادامه داد. دسته ورق را از کیفی که پیش‌تر به یکی از سربازان سپرده بودند بیرون آورد، بخشی از شئل خود را روی سنگ پهن کرد، فانوس را کنارش گذاشت و کارت‌ها را به دست گرفت. بار دیگر گفت: «کاپیتان... گوش کنید. حتی اگر میلی ندارید.»

مونتی تازه دریافت مقصودش چیست. راه دیگری باقی نمانده بود. در حالی که شمالی‌ها از فراز خط‌الرأس به آنان می‌نگریستند - شاید حتی به ریششان می‌خندیدند - و مردان، پناه‌گرفته در شکاف‌های سنگی، در سکوت یا با شوخی‌های پراکنده وقت می‌گذراندند، دو افسر در میان برف بازی ورق را آغاز کردند.

از بالای صخره صدایی تمسخرآمیز فرود آمد: «نوبت شماست، فراموش نکنید!»

اما مونتی و آنگوستینا سر بلند نکردند. بازی را ادامه دادند. مونتی با خشمی عیان کارت‌ها را بر شئل می‌کوبید و آنگوستینا می‌کوشید با خنده‌هایی تصنعی فضا را سبک‌تر کند: «دو برگ آس پشت سر هم! اما این یکی سهم من است.»

باز هم از بالا صداها برخاست، سپس غرش سنگ‌هایی که عمداً رها می‌کردند. همان صدا دوباره فریاد زد: «خوش بگذرد آقایان! طناب‌ها را فراموش نکنید!»

هیچ پاسخی داده نشد. آنان همچنان وانمود می‌کردند سرگرم بازی‌اند. فانوس بالای خط‌الرأس خاموش شد؛ شمالی‌ها واقعا می‌رفتند. برف سنگین، ورق‌ها را خیس کرده بود و جابه‌جایی‌شان دشوار شده بود.

مونتی کارت‌ها را پرت کرد و گفت: «بس است! این مضحکه کافی است.» سپس به زیر صخره خزید، شنل را محکم به دور خود پیچید و صدا زد: «تونی! کوله‌ام را بیاور و کمی آب هم برایم بیا.»

آنگوستینا گفت: «از آن بالا هنوز پیداایم.» اما چون دید مونتی بی‌اعتناست، خود وانمود کرد همچنان مشغول بازی است.

سردی مرگبار به جان‌ش خزید. دیگر توان حرکت نداشت. هرگز در زندگی چنین ضعف و رخوتی به یاد نداشت. در دوردست، فانوس لرزانی بر فراز صخره هنوز سوسو می‌زد. در خیال، کاخ کودکی‌اش را دید؛ جایی که پسر بچه‌ای رنگ‌پریده با لباس مخمل و یقه توری سفید پنجره را گشوده و با ارواحی که بر لبه آن آویخته بودند سخن می‌گفت. او با صدایی گرفته فریاد زد: «نوبت من است، کاپیتان! دومین بار است. فراموش نکنید!»

مونتی که لقمه‌ای به دهان داشت، به او خیره شد. خشمش فرو نشست. آرام گفت: «کافی است. بیا زیر این پناه. شمالی‌ها رفته‌اند.»

اما آنگوستینا همچنان بازی را وانمود کرد: «شما بهتر از من بازی می‌کنید، کاپیتان. ولی امشب بخت با شما یار نیست. چرا پیوسته به قله نگاه می‌کنید؟ نگران شده‌اید؟»

برف همچنان فرو می‌ریخت. آخرین کارت‌ها از دستش لغزیدند. دست بی‌جانش بر شغل افتاد، تکیه داد به سنگ و آرام عقب رفت. رخوتی مرگ‌آلود در تنش نشست.

مونتی صدا زد: «ستوان! باید چیزی بخوری. حتی اگر میلی نداری، در این سرما ناگزیر باید بخوری. بیا اینجا. برف دارد می‌ایستد.»

درست بود. برف سبک‌تر شد و هوا اندکی صاف گشت. در پرتو فانوس‌ها، سنگ‌ها تا ده‌ها گام پیدا شدند. ناگهان از شکافی در طوفان، نورهای دژ رخ نمودند؛ گسترده و بی‌پایان، همچون قصری افسون‌شده. آنگوستینا لبخندی باریک بر لبان یخ‌زده‌اش نشانده.

مونتی باز صدا زد: «ستوان، کارت‌ها را رها کن و بیا اینجا. اگر همان‌طور بمانی، یخ خواهی زد.»

اما آنگوستینا همچنان به نورها خیره ماند. نمی‌دانست این روشنایی از دژ است، از شهری دوردست یا از قصری خیالی در کودکی‌اش که دیگر کسی در آن چشم به راهش نبود.

شاید همان لحظه، در دژ، سربازی فانوس آنان را دیده بود. شاید خودِ دروگو بود؛ افسری که می‌توانست همراه‌شان بیاید اما نیامده بود، زیرا پس از فروکش کردن تهدید تاتارها، خدمت برای او تنها به وظیفه‌ای خسته‌کننده بدل شده بود. اکنون اما شاید او نیز نور فانوس‌ها را دیده و دلش خواسته بود آنجا باشد.

شاید جووانی دروگو در حالی که در دژ خشک و گرم نشسته بود، با حسرت به نورها نگریست، همان‌دم که آنگوستینا، پوشیده در برف، واپسین توانش را صرف می‌کرد تا سبیل خیس خود را صاف کند و شنلش را منظم نماید؛ نه برای گرما بلکه برای وقاری پنهان.

مونتی مات و میهوت به او خیره شد. آنچه دید، یادآور تصویری از نقاشی کهنی در یکی از اتاق‌های دژ بود: مرگ شاهزاده سباستین. شاهزاده، مجروح و در حال مرگ، بر تنه درختی تکیه داده بود، شنلش با چین‌هایی باشکوه بر زمین افتاده و سیمایش سرشار از نجابت و شکوه بود. اکنون آنگوستینا همان تصویر را زنده کرده بود؛ نه در آفتاب غروب، بلکه زیر فانوسی لرزان، بی‌زره و شمشیر و با همان وقار و فرسودگی.

برف نشست. باد در شکاف‌ها زوزه کشید. آنگوستینا بی‌حرکت چشم به نورهای دژ دوخت.

مونتی گفت: «ستوان، تصمیم خود را بگیر. بیا زیر این پناه. اگر بمانی، یخ خواهی زد. تونی اینجا دیواری ساخته.»

آنگوستینا با سختی گفت: «ممنون، کاپیتان...» و دستی اندکی بلند کرد، به علامت بی‌اهمیتی. گویی می‌خواست بگوید همه اینها پوچ و بی‌ارزش است. لحظه‌ای بعد سکوتی سنگین بر همه‌جا سایه افکند. تنها باد بود که می‌وزید. سربازان خاموش و بی‌رمق در گروه‌های کوچک زیر صخره‌ها کز کرده بودند.

آنگوستینا سر برداشت، لب‌هایش لرزید و تنها سه کلمه زمزمه کرد: «فردا باید...» سپس هیچ. سرش خم شد، دست سفید و بی‌جانش در چین‌های شل ماند و لب‌خندی باریک، واپسین نشانه حیاتش، بر چهره نشست. در خیال، گویی در تخت روانی نشسته بود، در میان کاروانی از ارواح که آرام‌آرام در آسمان بالا می‌رفتند، نازک می‌شدند و سرانجام به رشته‌ای از مه بدل می‌گشتند. و دیگر هیچ.

مونتی با صدایی شکسته زمزمه کرد: «چه می‌خواستی بگویی، آنگوستینا؟ فردا باید چه؟»

او از پناه بیرون آمد، شانه‌هایش را به خشونت تکان داد تا شاید جان تازه‌ای در او بدمد، اما جز بر هم زدن چین‌های نجیب شنلش کاری نکرد. سربازان هنوز درنیافته بودند چه رخ داده است.

مونتی ناسزایی بر زبان آورد، و تنها پاسخ، زوزه باد بود از پرتگاه تاریک. چه می‌خواستی بگویی، آنگوستینا؟ جملات را نیمه‌تمام گذاشتی؛ شاید حقیقتی پیش‌پا افتاده، شاید امیدی پوچ و شاید هیچ.

فصل شانزدهم

وقتی ستوان آنگوستینا را به خاک سپردند، زمان دوباره به جریان یکنواخت و سنگین همیشگی‌اش بر فراز دژ بازگشت.

سرگرد اورتیس پرسید: «چند سال است اینجا خدمت می‌کنی؟»

دروگو پاسخ داد: «چهار سال.»

زمستان ناگهان از راه رسید؛ زمستانی دراز و بی‌پایان. نخست لایه‌ای نازک از برف نشست، سپس لایه‌ای عمیق‌تر و باز برف تازه، بی‌وقفه و پی‌درپی، چندان که دیگر شمردنش ممکن نبود. هنوز تا بهار فاصله‌ای دور باقی مانده بود. با این همه روزی خواهد آمد - زودتر از آنچه انتظار دارند - که صدای جویبارها از لبه باروها شنیده می‌شود و زمستان بی‌هیچ دلیل آشکاری به پایان می‌رسد. تابوت ستوان آنگوستینا، پیچیده در پرچم، در محوطه‌ای کوچک کنار دژ به خاک سپرده شد. بر فراز قبرش صلیبی از سنگ سفید با نام او نصب گردید. کمی آن‌سوتر، صلیبی چوبی بر مزار سرباز لازاری دیده می‌شد.

اورتیس گفت: «گاهی چنین به نظر می‌رسد که ما جنگ می‌خواهیم، همیشه چشم به راه فرصتی بزرگیم، از بخت خود می‌نالیم چون هیچ رخدادی روی نمی‌دهد. اما آنگوستینا...»

دروگو پرسید: «منظورتان این است که او نیازی به بخت نداشت؟ حتی بی آن هم سربازی شایسته بود؟»

سرگرد اورتیس گفت: «نه، او قوی نبود؛ حتی گمان می‌کنم بیمار بود. حالش از همه ما بدتر بود. مانند ما هرگز دشمنی را روبه‌رو ندید، او هم جنگی نداشت. اما مرگش همانند مرگی در میدان نبرد بود. می‌دانی چگونه مرد؟»
دروگو پاسخ داد: «بله، هنگامی که مونتی ماجرا را بازگو کرد، آنجا بودم.»

زمستان ادامه یافت و نیروهای بیگانه بازگشتند. پرچم‌های درخشان امید، با درخشش خونی‌رنگ‌شان، آرام فرو افتادند و دل‌ها بار دیگر در سکون فرو رفت. آسمان خالی ماند و نگاه‌ها همچنان بیهوده به دوردست دوخته شد.
اورتیس گفت: «او لحظه درست را برای مرگ برگزید، گویی گلوله‌ای بر او نشسته باشد. قهرمان بود، هرچند هیچ‌کس به سویی تیر نینداخت. میان همه کسانی که آن روز کنارش بودند، هیچ امتیازی نداشت جز اینکه مرگ آسان‌تری نصیبش شد. اما دیگران چه؟ برای بقیه، آن روز تنها روزی بود همچون دیگر روزها.»

دروگو گفت: «آری، تنها کمی سردتر.»

اورتیس تکرار کرد: «بله، کمی سردتر. اما تو هم می‌توانستی همراه‌شان بروی؛ کافی بود تقاضا کنی.»

آن دو بر نیمکتی چوبی در مرتفع‌ترین سکوی استحکامات چهارم نشسته بودند. اورتیس برای یافتن ستوان دروگو آمده بود که آن شب در کشیک بود.

روز به روز رشته دوستی میان آن دو استوارتر می‌شد. شنل‌هایشان را محکم به دور تن پیچیده بودند و نگاه‌شان ناخودآگاه به سوی شمال می‌رفت؛ جایی که توده‌های عظیم ابر، سنگین از برف، بر فراز دره گرد می‌آمدند. گاه به گاه باد شمالی می‌وزید و لباس‌شان را می‌لرزاند. قله‌های بلند و صخره‌ای دو سوی دره سیاه شده بودند.

دروگو گفت: «گمان می‌کنم فردا اینجا در دژ هم برف خواهد بارید.»
اورتیس بی‌اعتنا گفت: «احتمالا.» و سکوت کرد.

دروگو ادامه داد: «خواهد بارید. کلاغ‌ها هنوز در پروازند.»

اورتیس، غرق در اندیشه‌ای لجوجانه، گفت: «این سرنوشت خود ماست. در نهایت هر کس همان را می‌یابد که سزاوارش است. برای مثال، آنگوستینا آماده بود بهای سنگینی بپردازد، ما نه. شاید همه ماجرا همین باشد. ما بیش از اندازه انتظار داریم. در پایان همان را می‌گیریم که لایقش هستیم.»
دروگو پرسید: «پس چه باید کرد؟»

اورتیس لبخندی زد و گفت: «من دیگر کاری نمی‌کنم. برای من خیلی دیر شده است. اما تو...»

«من چه؟»

«برو. تا زمانی که هنوز وقت داری، به شهر بازگرد. خود را دوباره با زندگی پادگانی وفق بده. به هر حال، تو اهل چشم‌پوشی از لذت‌های زندگی نیستی. آینده‌ات آنجاست، نه اینجا. ما برای قهرمان شدن به دنیا نیامده‌ایم.»

دروگو خاموش ماند.

اورتیس ادامه داد: «چهار سال را از دست داده‌ای. درست است، کمی در ارشدیت جلو افتاده‌ای، اما اگر در شهر خدمت می‌کردی، سود بسیار بیشتری می‌بردی. اینجا از جهان بریده‌ای، دیگر کسی یادت نمی‌کند. برگرد، تا پیش از آنکه دیر شود.»

جووانی، با چشمانی دوخته به زمین، در سکوت گوش داد. اورتیس باز گفت: «دیگران را دیده‌ام. پیش از تو آمدند، اندک‌اندک به دژ خو کردند، اسیر شدند و دیگر نتوانستند حرکتی بکنند. در سی‌سالگی پیر بودند.» دروگو گفت: «حرفت را باور دارم قربان، اما در سن من...» اورتیس گفت: «جوانی و مدتی دیگر هم جوان خواهی ماند. درست است. اما روی آن زیاد حساب نکن. تنها کافی است دو سال دیگر بگذرد - فقط دو سال - آنگاه بازگشت برایت دشوار خواهد شد.»

دروگو گفت: «متشکرم.» بی‌آنکه کوچک‌ترین تاثیری در دلش پدید آید. «اما در این دژ همیشه می‌توان به چیزهای دیگری امید بست. شاید خنده‌دار باشد، اما حتی شما - اگر منصف باشید - اعتراف می‌کنید که...»

سرگرد پاسخ داد: «شاید، کمابیش همه ما دل به امید بسته‌ایم. اما این امید پوچ است. کافی است اندکی بیندیشی.» سپس به سوی شمال اشاره کرد. «دیگر هیچ‌گاه جنگی از آن سو آغاز نخواهد شد. و اکنون - پس از آنچه همین تازگی رخ داد - چه کسی را می‌توانی بیابی که این باور را جدی بگیرد؟»

او هنگام گفتن این سخنان برخاست؛ درست همان گونه که سال ها پیش، آن صبح دوردست، بر لبه فلات ایستاده بود و دروگو دیده بود که چگونه افسون زده به دیوارهای رازآلود دژ می نگریست.

چهار سال گذشته بود، برشی بزرگ از زندگی، بی آنکه هیچ رخداد شایان توجهی آن امیدهای بلندپروازانه را توجیه کند. روزها بی وقفه سپری شدند؛ سربازانی که شاید دشمن به شمار می آمدند، صبحی کوتاه بر دشت شمالی پدیدار شدند، سپس عقب نشستند و سرگرم کارهای کم خطر مرزی گشتند. جهان در صلح بود، دیده بانان هیچ هشداري ندادند و هیچ نشانه ای از دگرگون شدن زندگی آشکار نشد.

همچون همیشه، زمستان با همان تکرار یکنواخت فرود آمد و باد کوهستان بر سر نیزه ها، تنها آوایی ناتوان برمی خاست. و باز سرگرد اورتیس همانجا ایستاده بود، بر سکوی سنگر چهارم؛ حتی خود او نیز چندان به سخنان حکیمانه اش باور نداشت. اما همچنان چشم به دشت شمالی دوخته بود، چنانکه گویی تنها او حق داشت بدان بنگرد و تنها او حق داشت همانجا بماند. و در نگاه او، دروگو مردی درستکار اما بی جایگاه بود؛ کسی که در محاسبه راه به خطا رفته و بهتر آن بود که به همان جایی بازگردد که از آن آمده بود.

فصل هفدهم

سرانجام برف روی سکوها نرم شد و پاها در گل و شل فرو می‌رفت. صدای دلنشین جویبارها ناگهان از کوه‌های نزدیک شنیده شد؛ در دامنه قله‌ها نوارهای سفید عمودی در آفتاب می‌درخشید و گاه به گاه سربازان خود را مشغول آواز خواندن می‌یافتند؛ کاری که ماه‌ها فراموش کرده بودند. خورشید دیگر شتابان غروب نمی‌کرد، بلکه اندکی در میانه آسمان می‌ایستاد، برف انباشته را می‌بلعید و ابرهایی که از یخ‌زارهای شمالی می‌آمدند دیگر توان بارش برف نداشتند؛ تنها بارانی که می‌بارید، باقی‌مانده برف را آب می‌کرد. هوا دوباره آرام و روشن شده بود.

بامدادان، صدای پرندگان دوباره شنیده می‌شد؛ پرندگانی که همه فکر می‌کردند فراموش شده‌اند. زاغ‌ها دیگر بر فلات مقابل دژ گرد نمی‌آمدند تا از ته‌مانده آشپزخانه چیزی نصیب‌شان شود، بلکه در دره‌ها پراکنده شده بودند و غذای تازه می‌جستند.

شب‌ها در خوابگاه‌ها تیرهای سقف که باروبنه‌ها از آن آویخته بود، طاقچه‌های تفنگ‌ها، درهای چوبی، حتی مبل‌های سنگین گردویی اتاق سرهنگ - تمام چوب‌های دژ، از کهنه تا تازه - در تاریکی صدا می‌دادند. گاه ترک‌هایی تیز

و ناگهانی، همانند شلیک تپانچه، شنیده می‌شد. گویی چیزی در حال از هم پاشیدن بود. مردی در تختش بیدار می‌شد و گوش می‌سپرد، اما جز خش‌خش‌های پنهان تیرهای چوبی چیزی نمی‌شنید.

این همان هنگامی است که ناله لجوجانه زندگی در تیرهای کهنسال دوباره بیدار می‌شود. سال‌ها پیش، در زمان‌های خوش‌تر، در رگ‌هایشان گرما و نیروی جوانی جریان داشت و جوانه‌ها بر شاخه‌ها می‌رویید. سپس درخت را بریدند. و حالا بهار آمده و در هر تکه از آن، هنوز تپشی ضعیف از زندگی حس می‌شود.

مردان دژ به اندیشه‌هایی عجیب و بیگانه با سربازی دچار می‌شوند. دیوارها دیگر پناهگاه به نظر نمی‌رسند، بلکه زندان‌اند. خشکی دیوارها، رگه‌های سیاه ناودان‌ها، زاویه‌های تند باروها و رنگ زردشان دیگر هیچ نسبتی با احساسات تازه آنان ندارد.

یک صبح بهاری، افسری - شاید جووانی دروگو - در تالار بزرگ شست‌وشوی سربازان قدم می‌زند. در آن ساعت، تالار خالی است. بازرسی‌ای در کار نیست، چیزی برای بررسی وجود ندارد؛ او تنها بهانه‌ای می‌جوید تا ساکن نایستد. همه چیز مرتب است، لگن‌ها تمیز، کف زمین جاروشده و شیر آب روان است؛ تقصیری متوجه سربازان نیست.

افسر می‌ایستد و به یکی از پنجره‌ها نگاه می‌کند. شیشه‌ها بسته‌اند - شاید سال‌ها شسته نشده‌اند - و تارهای عنکبوت در گوشه‌ها آویزان است. هیچ

چیز آنجا برای دل انسانی دلداری بخش نیست. با این حال، از خلال شیشه رگه‌ای از آسمان دیده می‌شود؛ همان آسمان و همان خورشید که اکنون بر تالار کوچک و هم‌زمان بر چراگاه‌های دوردست می‌تابد.

چراگاه‌ها سبز و پر از گل‌های کوچک - بی‌گمان سفید - هستند. درختان هم برگ تازه پوشیده‌اند. چه خوب می‌شد اگر افسری بی‌هدف در دشت‌ها اسب می‌راند و دختری زیبا از میان پرچین‌ها برمی‌خورد و او، سواره بر اسب، لبخندی نثارش می‌کرد... اما خیال باطل است؛ افسرِ دژ هرگز اجازه چنین اندیشه‌های ابلهانه‌ای ندارد. با این حال، عجیب است که از پشت همان شیشه چرک، ابر سفیدی با شکلی دلنشین دیده می‌شود. ابرهایی از همین دست اکنون بر فراز شهر دور نیز می‌گذرند. مردم در خیابان‌ها زیر آن قدم می‌زنند، شاد از سپری شدن زمستان؛ اغلب لباس نو بر تن دارند و دختران جوان کلاه‌های گلدار و جامه‌های رنگین به سر کرده‌اند. همگی شاد به نظر می‌رسند، گویی هر لحظه انتظار حادثه‌ای خوش را می‌کشند. اگر دختری در پنجره‌ای ایستاده بود و او در گذرگاه از برابرش می‌گذشت و بی‌سبب سلامی می‌داد، آیا لبخند دوستانه‌ای پاسخ نمی‌داد؟ اما همه این‌ها خیال‌پردازی است، حماقتی کودکانه.

از خلال شیشه چرک، تکه‌ای دیوار دیده می‌شود؛ غرق در آفتاب، اما هیچ شادی نمی‌آورد. دیوارِ یک سربازخانه است و برایش هیچ تفاوتی ندارد خورشید بر آن بتابد یا ماه؛ مهم این است که هیچ چیز جریان یکنواخت وظایف را بر

هم نزنند. با این حال، روزی در سپتامبری دور، افسر بر جای ایستاده و خیره به آن شده بود، انگار مسحور شده باشد. آنگاه این دیوارها سرنوشتی سخت اما رشکبرانگیز برایش داشتند. گرچه زیبا نمی نمودند، او چند دقیقه بی حرکت ایستاد؛ گویی برابر معجزه‌ای.

افسری در تالار خالی شست و شو پرسه می زد؛ دیگران در سنگرهای دوردست مشغول نگهبانی اند، برخی در میدان سنگی مشق سوارکاری می کنند، برخی در دفتر نشسته اند. هیچ یک درست نمی فهمند چه روی داده، اما چهره هایشان او را می آزارد. او ناخود آگاه می اندیشد همیشه همان چهره ها، همیشه همان حرف ها، همان وظایف، همان گزارش ها و در همین حال، درونش پراسر است از شوری مبهم برای چیزهایی نرم و خواستنی، نمی توان گفت دقیقا چه، اما نه این دیوارها، نه این سربازان، نه این شیپورها.

پس بتاز اسب، بتاز به سوی دشت، پیش از آنکه دیر شود. حتی اگر خسته ای، تا زمانی که به چراگاه های سبز، درختان آشنا، خانه های مردم، کلیساها و برج های ناقوس نرسی، مکث مکن.

و آنگاه بدرود دژ؛ ماندن دیگر خطرناک است. راز ساده ات از دست رفته است. دشت شمالی تا ابد خالی خواهد ماند، دشمن دیگر هرگز باز نخواهد آمد، دیگر هیچ کس به دیوارهای حقیرت یورش نخواهد برد. بدرود سرگرد اورتیس، ای دوست اندوهگین که نمی توانی از دژ بر فراز کوه ها دل بکنی و بدرود با بسیاری دیگر همچون تو؛ شما بیش از اندازه امیدوار ماندید، زمان

بر شما پیشی گرفت و دیگر نمی‌توانید دوباره آغاز کنید. اما جووانی دروگو می‌تواند. دیگر هیچ چیز او را در دژ نگاه نمی‌دارد. اکنون به سوی دشت بازمی‌گردد، به جمع انسان‌ها می‌پیوندد. بی‌گمان وظایف تازه‌ای به او سپرده خواهد شد، شاید مأموریتی دور از اینجا، همراه با جنرالی بلندپایه. سال‌هایی که در دژ گذراند، فرصت‌های شگفت بسیاری را از دست داد، اما جووانی هنوز جوان است؛ زمان در اختیار اوست تا همه آنچه را از کف رفته، جبران کند.

پس بدرود، ای دژ با باروهای بیهوده‌ات، با سربازان صبور و سرهنگی که هر بامداد پنهانی از پشت تلسکوپ به دشت شمالی چشم می‌دوزد. اما هیچ فایده‌ای ندارد؛ آنجا تهی است. درود بر آرامگاه آگوستینا. شاید خوشبخت‌ترین همه آنان بود. مرگی راستین و شایسته یک سرباز داشت، بسی بهتر از مرگی که در بستر بیمارستان در انتظار ماست. درود بر اتاق خویش، همانجا که صدها شب، دروگو خواب آسوده‌ای را در آن گذراند. درود بر حیاطی که امشب نیز نگهبان تازه در آن با همان تشریفات همیشگی صف خواهد بست و آخرین درود بر دشت شمالی که دیگر هیچ توهمی در خود ندارد.

دروگو نباید درباره آن بیندیشد. اکنون که به لب فلات رسیده و جاده پیش رویش به دره فرو می‌رود، نباید بازگردد؛ این بازگشت جز ضعفی ابلهانه نخواهد بود. دژ باستانی را سنگ به سنگ می‌شناسد، هیچ ترسی از فراموشی نیست. اسبش شادمان می‌تازد، روز روشن و هوا گرم و ملایم است و زندگی دراز پیش روی اوست؛ به قدر آنکه بتواند از نو آغاز کند.

چه نیازی به نگاه واپسین به دیوارها، به سنگرها، به سربازانی که بر کنگره‌های بارو نگهبانی می‌دهند؟ هر صفحه‌ای از زندگی آرام‌آرام ورق می‌خورد و بر صفحه‌های پیشین می‌افتد. هنوز لایه‌ای نازک بیش نیست، آنچه پیش روست بی‌پایان می‌نماید، اما بخشی از زندگی به پایان رسیده است. و در حقیقت، دروگو از لبه فلات باز نمی‌گردد تا نگاه واپسینی بیفکند. بی‌درنگ لگام می‌زند و از سراشی بی‌پایین می‌رود. حتی سرش را به اندازه سر سوزنی بر نمی‌گرداند. آهنگی نرم با سوت می‌نوازد و تلاش می‌کند آرامش و خونسردی خود را نشان دهد، اما این کار آسان نیست.

فصل هجدهم

در خانه باز بود و جووانی دروگو بی‌درنگ همان بوی آشنای خانه را استشمام کرد؛ بویی که یادآور کودکی‌اش بود، وقتی پس از تابستانی طولانی در روستا به شهر بازمی‌گشت. بویی آشنا و دلنشین و در عین حال آمیخته با اندکی طعم تلخ زندگی روزمره. خاطرات سال‌های گذشته به یادش آمد - لذت‌های یکشنبه‌های شیرین، وعده‌های شاد، روزهای بی‌پیرایه کودکی - و هم‌زمان نشانه‌هایی از پنجره‌های بسته، مشق‌های مدرسه، کارهای صبحگاهی، بیماری‌ها، بگومگوها و حتی موش‌ها.

جووانای مهربان همان هنگام که در را برایش گشود، با شوری شادمانه صدا زد «آه، آقا!» و مادرش نیز بی‌درنگ ظاهر شد. خدا را شکر که هنوز هیچ تغییری نکرده بود.

وقتی در اتاق پذیرایی نشست و کوشید به همه پرسش‌هایشان پاسخ دهد، شادی‌اش بی‌اختیار به اندوهی پنهان بدل شد. خانه در مقایسه با گذشته تهی به نظر می‌رسید. یکی از برادرانش در خارج بود، دیگری در سفر، سومی در روستا. تنها مادرش مانده بود و او نیز پس از اندکی مجبور شد به کلیسا برود تا دوستی را ملاقات کند.

اتاق خوابش همان‌طور باقی مانده بود که گذشته بود؛ هیچ کتابی جابه‌جا نشده بود، اما دیگر احساس تعلق نمی‌کرد. در صندلی راحتی نشست و به صدای گذر ارابه‌ها در خیابان و آوای گاه به گاه آشپزخانه گوش سپرد. تنها بود؛ مادرش در کلیسا دعا می‌کرد، برادرانش دور بودند و جهان همچنان بی‌نیاز از جووانی دروگو به زندگی خود ادامه می‌داد.

پنجره‌ای گشود و به خانه‌های خاکستری، بام‌های انباشته و آسمان مه‌آلود نگرست. در کشو به جست‌وجوی دفترهای قدیمی مدرسه، تقویمی که سال‌ها نگه داشته بود و چند نامه پرداخت. هیچ خاطره‌ای از آن‌ها نداشت و تنها به رخدادهای دور و فراموش‌شده اشاره می‌کردند. پشت پیانو نشست و آکوردی زد، سپس در صفحه‌کلید را پایین آورد. با خود اندیشید «و حالا چه؟»

بیگانه‌وار در شهر پرسه زد و دوستان قدیمی را جست‌وجو کرد، اما شنید که هر یک گرفتار کار و مشاغل بزرگ، صنایع و سیاست شده‌اند. با او از امور جدی سخن می‌گفتند: کارخانه‌ها، راه‌آهن‌ها، بیمارستان‌ها. یکی او را به شام دعوت کرد، دیگری ازدواج کرده بود، همه به راه خود رفته بودند و فاصله چهار سال، شکافی بزرگ میان‌شان پدید آورده بود. هرچه کوشید، نتوانست گفت‌وگوها، شوخی‌ها و اصطلاحات روزگار گذشته را زنده کند. در خیابان‌های شهر پرسه زد و در پایان باز خود را تنها یافت؛ ساعتی پس از ساعت دیگر، تهی و بی‌ثمر تا سرانجام شب فرا رسید.

شب‌ها تا دیروقت بیرون می‌ماند و مصمم بود سرگرمی‌ای پیدا کند. هر بار با امیدهای مبهم و جوانانه به عشق قدم می‌زد و هر بار ناامید بازمی‌گشت. دوباره از جاده بیزار شد؛ همان جاده تکراری و خاموش که همیشه او را تنها به خانه بازمی‌گرداند.

در همین روزها مجلسی باشکوه برپا شد و دروگو، همراه تنها دوستش و سکووی، به تالار وارد شد و خود را سرحال یافت. گرچه بهار رسیده بود، شب طولانی می‌نمود؛ گویی زمان بی‌کران در پیش است، ساعاتی پراز شادی ناب که پیش از سپیده‌دم می‌توانستند رخ دهند.

دروگو به شوخی با دختری در جامه بنفش آغاز کرده بود و هنوز نیمه‌شب نرسیده بود که میزبان او را فرا خواند تا بخش‌های گوناگون خانه را نشان دهد؛ او را در راهروها و دالان‌های زیرزمینی گرداند، در کتابخانه معطلش کرد، مجموعه سلاح‌ها را یکی‌یکی به او نشان داد و از مسائل نظامی و خاندان سلطنتی سخن گفت. در این میان ساعت‌ها گذشت و عقربه‌ها شتابان پیش رفتند. وقتی توانست خود را رها کند و مشتاقانه به تالار رقص بازگردد، تالار نیمه‌خالی بود و دختر بنفش‌پوش ناپدید شده بود؛ بی‌گمان به خانه بازگشته بود.

بیهوده نوشید و بیهوده خندید؛ حتی شراب نیز او را شاد نکرد. موسیقی ویولن‌ها هر لحظه ضعیف‌تر شد؛ تا آنکه دیگران رقص را رها کرده بودند و نوازندگان در خلأ می‌نواختند. دروگو در میان درختان باغ با مزه‌ای تلخ در

دهانش ایستاد؛ پژواک لرزان والس هنوز شنیده می‌شد، اما جادوی مجلس رنگ باخته بود و آسمان آرام‌آرام با سپیده‌دم روشن می‌شد.

با فرو نشستن ستارگان، دروگو در میان سایه‌های تیره درختان ماند تا طلوع را تماشا کند؛ کالسکه‌های زرین یکی یکی می‌رفتند، نوازندگان خاموش شده بودند و خدمتگزاری چراغ‌ها را کم می‌کرد. از بالای درختی صدای چهچه پرنده‌ای آمد. آسمان هر لحظه روشن‌تر می‌شد؛ همه‌چیز آرام و آسوده در انتظار روزی نیک بود و دروگو اندیشید: «اکنون نخستین پرتو خورشید به باروهای دژ و نگهبانان یخ‌زده رسیده است.» گوشش بیهوده در انتظار آوای شبپور بود.

در خیابان‌های خفته شهر قدم زد؛ هنوز همه جا در خوابی ژرف فرو رفته بود. در خانه را با صدایی بیش از حد گشود. اندکی نور از شکاف‌های کرکره‌ها می‌تابید.

در راهرو گفت: «شب‌به‌خیر، مادر.»

گمان برد همانند گذشته، وقتی دیر بازمی‌گشت، صدایی آشفته اما مهربان از اتاق مادرش پاسخ خواهد داد. احساس آرامش کرد، اما ناگهان دریافت که اشتباه کرده است. پرسید: «مادر، چه شده؟» و همزمان فهمید آنچه شنیده بود، صدای دور اربابه‌ای بیش نبوده است. مادرش پاسخی نداد؛ گام‌های پسر دیگر او را بیدار نمی‌کرد، دیگر برایش اهمیتی نداشتند، زمان و فاصله پرده‌ای میان‌شان گسترده بود.

روزی گام‌های او در خواب مادر همچون نشانه‌ای پنهانی طنین می‌افکند. هیچ‌یک از صداهاى دیگر شب - ارابه‌های خیابان، گریه کودکى، زوزه سگ، جغد، پنجره کوبیده‌شده، باد یا باران - او را بیدار نمى‌کردند، تنها صدای پای جووانی بود که خوابش را مى‌شکست، نه از شدت گام‌ها، بلکه به این دلیل که او پسرش بود.

اما اکنون دیگر چنین نبود. او با همان لحن قدیم سلام گفته بود و یقین داشت که مادر در شنیدن صدای آشنا بیدار خواهد شد. اما پاسخی نیامده بود؛ تنها غرش دور یک ارابه به گوش رسیده بود.

با خود اندیشید: «چه حماقتی، چه تصادف مضحکی.» با این‌همه هنگامی که برای خواب آماده شد، تلخی این اندیشه در دلش ماند؛ گویی مهر و پیوند دیرین میان‌شان کم‌رنگ شده بود، گویی زمان و فاصله پرده‌ای میان‌شان گسترده بود.

فصل نوزدهم

بعدها جووانی دروگو به دیدن ماریا، خواهر فرانچسکو و سکووی رفت. خانه‌شان باغی داشت و چون بهار بود، درختان برگ‌های تازه داده بودند و پرندگان بر شاخه‌ها می‌خواندند. ماریا با لبخند به استقبالش آمد. گویی از پیش می‌دانست که او خواهد آمد. پیراهنی آبی پوشیده بود، همان که سال‌ها پیش دروگو در ذهنش پسندیده بود.

دروگو گمان می‌کرد دیدارش با او هیجان بزرگی در دلش برانگیزد و قلبش تندتر بتپد. اما هنگامی که در کنار او ایستاد و دوباره لبخندش را دید و صدایش را شنید که گفت: «بالاخره، جووانی» - و چقدر متفاوت با آنچه در خیال او بود - ناگهان دریافت که چه زمان درازی گذشته است.

خودش را همان آدم پیشین می‌پنداشت، شاید اندکی چهارشانه‌تر و آفتاب‌سوخته‌تر از اقامت در دژ. و او هم تغییر نکرده بود. با این حال چیزی میان‌شان حائل شده بود؛ پرده‌ای ناپیدا و بی‌صدا که فاصله‌ای نامرئی میان گذشته و حال‌شان کشیده بود. به سالن بزرگ رفتند، چراکه آفتاب بیرون بیش از حد درخشان بود. اتاق پر بود از سایه‌های نرم؛ خطی از آفتاب بر قالی می‌تابید و در گوشه‌ای ساعت آرام می‌تیک‌تاکید.

بر روی نیمکتی نشستند، چنانکه بتوانند به چشمان یکدیگر نگاه کنند. دروگو در چشمان او خیره شد، بی‌آنکه سخنی برای گفتن بیابد، اما ماریا با شور و نشاط اطراف را می‌نگریست؛ نگاهی به او، به مبلمان، به دستبندی فیروزه‌ای بر مچش که تازه به نظر می‌آمد.

ماریا با شادمانی گفت: «فرانچسکو همین حالا می‌آید. تا آن وقت با من باش؛ لابد حرف‌های زیادی برای گفتن داری.»

دروگو گفت: «آه، نه، چیز خاصی نیست. همیشه...»

ماریا پرسید: «اما چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟ خیلی تغییر کرده‌ام؟»
نه، دروگو تغییری در او نمی‌دید. شگفت‌آور بود که دختری در چهار سال به هیچ روی دگرگون نشده باشد. با این حال، حس مبهمی از سرخوردگی و سردی در دلش بود. دیگر نمی‌توانست همان لحن روزگاری را بیابد که چون خواهر و برادر با هم می‌گفتند و می‌خندیدند بی‌آنکه رنجی به دل‌شان بماند. چرا اکنون او چنین آرام روی نیمکت نشسته و با دلنشینی سخن می‌گفت؟ می‌بایست بازویش را بگیرد و بگوید: «دیوانه‌ای؟ چرا اینقدر جدی هستی؟» و افسون یخ‌زده میان‌شان می‌شکست.

اما دروگو خود را ناتوان یافت. در برابرش انسانی تازه و ناشناخته نشسته بود، با اندیشه‌هایی که نمی‌دانست چیست. شاید خودش هم دیگر آن آدم سابق نبود و از آغاز لحنش کژ افتاده بود.

دروگو پاسخ داد: «تغییر کرده‌ای؟ نه، نه.»

ماریا گفت: «آه، این را می‌گویی چون دیگر مثل پیش زیبا نیستم، نه؟ راستش را بگو.»

آیا این همان ماریا بود که سخن می‌گفت؟ شوخی می‌کرد؟ جووانی با ناباوری گوش می‌داد، امیدوار که هر لحظه لبخند ساختگی و رفتار آرامش را کنار بگذارد و به قهقهه بخندد.

پیش‌ترها، جووانی می‌توانست جواب بدهد: «زشت؟ معلوم است که تو زشتی!» و بازویش را دور کمر او حلقه کند و او سرش را بر آن بگذارد. اما اکنون؟ این کار بیهوده و بی‌سلیقگی محض بود.

دروگو تنها گفت: «البته که نه. هیچ تغییری نکرده‌ای، مطمئن باش.» او با لبخندی نامطمئن نگاهش کرد و موضوع را عوض کرد: «حالا بگو، برای همیشه برگشته‌ای؟»

این پرسشی بود که دروگو پیش‌بینی کرده بود. در نظر داشت پاسخ دهد «بستگی به تو دارد» یا چیزی از همین جنس اما انتظار داشت آن را همان لحظه نخست بپرسد، آنگاه که دیدارشان معنایی دیگر می‌یافت. اکنون اما پرسش ناگهانی و بی‌روح بود، شبیه پرسشی معمولی، بی‌هیچ رنگ و بوی عاطفی.

لحظه‌ای سکوت حاکم شد؛ اتاق در نیمه‌تاریکی بود، از باغ آواز پرندگان می‌آمد و از اتاقی دور، آکوردهای پیانویی که کسی با تکرار و آهستگی می‌نواخت.

ماریا گفت: «منظورت فقط مرخصی است؟» و در صدایش لرز خفیفی بود؛ شاید از تصادف، شاید از نومییدی، یا حتی از اندوه واقعی. اما بی‌گمان چیزی میان‌شان بود، پرده‌ای نامرئی و نامشخص که از هم جدایشان می‌کرد. شاید در روزهای طولانی جدایی، اندک‌اندک بالا آمده بود.

دروگو توضیح داد: «دو ماه. بعد شاید مجبور شوم بازگردم، یا به مأموریتی دیگر بروم، شاید همین‌جا در شهر.» گفت‌وگو برایش آزاردهنده می‌شد. احساسی از بی‌تفاوتی در دلش خزیده بود.

هر دو خاموش ماندند. سنگینی بعد از ظهر بر شهر افتاده بود، پرندگان خاموش شده بودند، تنها آکوردهای دوردست پیانو شنیده می‌شد؛ حزین و سرسخت، گویی می‌کوشیدند چیزی بگویند که گفتنی نبود.

پیانو همچنان می‌نواخت، با همان تلاش سرسختانه. جوانی به نوار نور روی قالی خیره شد و به دژ اندیشید؛ به برف‌های در حال آب‌شدن، به چکه‌های آب از باروها، به چشمه‌های کوچک کوهستان که تنها گل‌های ریز بر تپه‌های چمنی می‌شناختند و بوی علفزارهایی که باد می‌آورد.

ماریا ادامه داد: «اما حالا تقاضای انتقال می‌دهی، نه؟ دیگر حق داری، بعد از این‌همه سال. آن بالا باید وحشتناک خسته‌کننده باشد.» آخرین واژه‌ها را با لحنی از خشم گفت، چنانکه گویی از دژ بیزار است.

دروگو در دل اندیشید که جمله‌ای ساده بر زبان آورد: «شاید کمی. البته که اینجا کنار تو را ترجیح می‌دهم.»

جمله‌ای پیش‌پاافتاده، اما شاید نشانه‌ای از جرئت. با این حال ناگهان همه اشتیاقش برای گفتن آن فرو نشست. با دلزدگی اندیشید که چه سخن پوچ و بی‌معنایی از دهانش بیرون می‌آمد.

دروگو ادامه داد: «آه، بله، اما روزها چه زود می‌گذرند.»

صدای پیانو همچنان در فضا می‌پیچید، اما او نمی‌دانست چرا آکوردها بی‌وقفه بالاتر و بالاتر می‌رفتند؛ خشک و عریان، با نوعی بی‌اعتنایی تسلیم‌شده، داستانی کهنه را بازمی‌گفتند. سخن از شبی مه‌آلود زیر چراغ‌های شهر، آن هنگام که با هم زیر درختان برهنه خیابان خلوت، شادمان قدم می‌زدند. همان شب نیز به یاد آورد که در خانه‌ها پیانو می‌نواختند و نغمه‌ها از پنجره‌های روشن بیرون می‌ریخت. هرچند احتمالاً تمرین‌های خسته‌کننده‌ای بودند، جووانی و ماریا هیچ‌گاه موسیقی‌ای به آن شیرینی و زیبایی نشنیده بودند. دروگو افزود: «البته، آنجا چندان سرگرمی نیست، اما آدم کم‌کم عادت می‌کند.»

بوی گل‌ها در سالن می‌پیچید و گفت‌وگو رنگی شاعرانه و غم‌آلود به خود می‌گرفت، گویی زمینه‌ای برای اعتراف به عشق ایجاد شده بود. جووانی در دل اندیشید: چه می‌دانی، شاید نخستین دیدار پس از این جدایی طولانی ناگزیر باید چنین باشد، شاید با گذر زمان دوباره به هم نزدیک شویم. دو ماه وقت دارم. نمی‌شود همین‌طور ناگهانی فهمید؛ شاید هنوز دوستم دارد و دیگر به دژ بازخواهم گشت.

اما دختر گفت: «چه حیف. سه روز دیگر با مادرم و جورجینا می‌رویم؛ شاید چند ماهی دور باشیم.» با یاد سفر جان گرفت و با شادمانی ادامه داد: «داریم می‌رویم هلند.»

«هلند؟»

اکنون ماریا پرشور و پرهیجان از سفرش می‌گفت؛ از دوستانی که همراه‌شان خواهد بود، از جشن‌های کارناوال، از زندگی، از همراهانش، گویی دیگر دروگو آنجا نبود. به کلی راحت شده بود و در آن لحظه زیباتر می‌نمود. دروگو گفت: «فکر عالی‌ای است. بهترین فصل برای هلند همین حالا است. می‌گویند دشت‌ها همه پر از لاله‌اند.» و تلخی همچون طنابی گلویش را فشرد.

ماریا پاسخ داد: «اوه، بله، باید بسیار تماشایی باشد.»

«می‌گویند آنجا به جای گندم، گل می‌کارند، میلیون‌ها میلیون گل رز تا چشم کار می‌کند و بالای آن آسیاب‌های بادی است که تازه و رنگارنگ رنگ زده‌اند.»

ماریا پرسید: «تازه رنگ زده‌اند؟ منظور چیست؟» و لبخندی بر لبش نشست.

«همین‌طور شنیده‌ام و جایی هم خوانده‌ام.»

خط نور آفتاب تمام فرش را پیموده بود و اکنون آرام بر سطح براق میز تحریری مرصع بالا می‌رفت. بعد از ظهر رو به پایان بود، صدای پیانو خاموش

شده بود و در باغ پرنده‌ای تنها آواز سرداد. دروگو به آتشدان خیره شد؛ دقیقا همانند جفتی در دژ بود. این شباهت اندکی دلگرمش کرد، گویی دژ و شهر، سرانجام به یک جهان تعلق داشتند، با یک شیوه زندگی. اما جز این، دروگو نتوانسته بود چیزی بیابد که میان‌شان مشترک باشد.

ماریا گفت: «بله، باید دیدنی باشد، اما حالا که دم رفتن هستم، دیگر میلی ندارم.» و نگاهی را به زیر انداخت.

دروگو بی‌اعتنا گفت: «این حرف‌ها بی‌خود است؛ همیشه دم آخر آدم دلش نمی‌خواهد، از بس جمع کردن بار و بندیل خسته‌کننده است.» وانمود می‌کرد که لحن نهفته او را دریافته است.

تنها یک جمله کافی بود؛ یک کلام ساده که بگوید از رفتنش دلگیر است. اما دروگو نخواست چیزی بگوید. در آن لحظه اصلا توانش را نداشت، حس می‌کرد دروغ خواهد گفت. پس خاموش ماند و لبخندی مبهم زد. سرانجام دختر بی‌آنکه چیزی برای گفتن داشته باشد، گفت: «لحظه‌ای به باغ برویم؟ خورشید باید پایین‌تر آمده باشد.»

هر دو از نیمکت برخاستند. او خاموش ماند و انتظار داشت دروگو چیزی بگوید؛ شاید آخرین نشانه‌ای از عشق در نگاهی باشد. اما با دیدن باغ، اندیشه‌های جوانی به دامنه‌های عریان و علفزارهای کنار دژ پر کشید. آن بالا نیز اوج سال در راه بود؛ گیاهان سخت‌جان از میان سنگ‌ها سر برمی‌آوردند. دروگو گفت: «برای آوریل خیلی گرم است. باران می‌شود، خواهی دید.»

ماریا گفت: «بله، خیلی گرم است.» و لبخندی اندوهگین زد. هر دو دانستند که همه چیز تمام شده است. فاصله‌ای تازه میان‌شان دهان گشود؛ بیهوده دست دراز می‌کردند تا همدیگر را لمس کنند. با هر دقیقه شکاف بیشتر می‌شد.

دروگو می‌دانست که هنوز ماریا و دنیایش را دوست دارد، اما دیگر ریشه‌ای در آن نداشت؛ جهانی پر از بیگانگان که جای خالی او به آسانی پر شده بود. اکنون که با حسرت از بیرون به آن می‌نگریست، می‌دید بازگشت به آن دشوار و بیهوده بود. چهره‌های تازه، عادت‌های تازه، شوخی‌ها و اصطلاحات تازه‌ای همه برای او غریب بودند. دیگر زندگی او نبود؛ راهی دیگر در پیش گرفته بود. بازگشت، حماقت و بی‌معنا می‌بود.

چون فرانچسکو نیامد، دروگو و ماریا با صمیمیتی اغراق‌آمیز خداحافظی کردند، بی‌آنکه اندیشه‌های پنهان‌شان را بر زبان آورند. ماریا دستش را محکم فشرد و در چشمانش نگریست. شاید از او می‌خواست نرود، شاید می‌خواست بخشیده شود، شاید می‌خواست دوباره بکوشند چیزی را بازیابند که از دست رفته بود.

او نیز در چشمانش نگریست و گفت: «خداحافظ، امیدوارم پیش از رفتنت دوباره ببینمت.» سپس بی‌آنکه برگردد، با قدم‌هایی نظامی به سوی دروازه رفت و صدای خردشدن سنگریزه‌های راه در سکوت پیچید.

فصل بیستم

به طور معمول چهار سال خدمت در دژ کافی بود تا یک افسر بتواند درخواست انتقال بدهد، اما دروگو که می‌خواست از یک پادگان دورافتاده دیگر بگریزد و در شهر خود بماند، تصمیم گرفت شخصا با فرمانده لشکر دیدار کند. در حقیقت، این مادرش بود که اصرار به چنین ملاقاتی داشت؛ می‌گفت اگر نمی‌خواهی فراموش شوی، باید خودت را مطرح کنی؛ اگر کاری نکنی، کسی داوطلبانه به فکر منافع تو نخواهد بود و احتمالا دوباره به مرزی بی‌روح و دلگیر فرستاده می‌شوی. او بود که با کمک دوستانش زمینه دیداری مساعد با ژنرال را فراهم کرد.

ژنرال در اتاقی عظیم پشت میزی بزرگ نشسته بود و سیگار برگ می‌کشید. سالخورده به نظر می‌رسید و با نگاه مهربان از پشت تک‌چشمی‌اش به دروگو خیره شد.

گفت: «می‌خواستم ببینمت. می‌خواستم بدانم اوضاع آن بالا چطور پیش می‌رود. فیلمور... حالش چطور است؟»

دروگو پاسخ داد: «وقتی آخرین بار دیدمش، سرهنگ در نهایت سلامتی بود قربان.»

ژنرال لحظه‌ای خاموش ماند، سپس سرش را پدرا نه داد و گفت: «آه، شماها در آن دژ همیشه برای ما دردسر بوده‌اید. بله، بله، آن ماجرای مرز. بی‌شک، داستانِ مربوط به ستوان - اسمش یادم نمی‌آید - اعلی‌حضرت را بسیار ناخشنود کرد.»

دروگو سکوت کرد و نمی‌دانست چه بگوید.

ژنرال ادامه داد: «بله، آن ستوان... اسمش چه بود؟ چیزی شبیه آردوینو...»
«آنگوستینا، قربان.»

«آه بله، آنگوستینا. چه کار بیهوده‌ای کرد. به خاطر یک لجاجت احمقانه، مرز را به خطر انداخت. نمی‌دانم چطور... خب، بگذریم.» و ناگهان با لحنی بزرگوارانه موضوع را تغییر داد.

دروگو جرئت یافت بگوید: «اما قربان، اجازه بدهید... آنگوستینا همان کسی بود که جانش را از دست داد.»

ژنرال بی‌اعتنا گفت: «ممکن است حق با تو باشد، به خاطر ندارم. جزئیاتی بی‌اهمیت هستند. اما اعلی‌حضرت سخت ناراضی شدند، بسیار ناراضی.»

سپس دیگر چیزی نگفت و با نگاهی پرسشگرانه به دروگو خیره شد.

«خب، پس آمده‌ای...» لحنش که رنگی دیپلماتیک داشت، آشکارا اشاره‌ای قوی در خود نهفته بود «برای اینکه به شهر منتقل شوی، درست است؟ همه شما دلبسته شهر هستید، نمی‌دانید که در پاسگاه‌هاست که آدم سرباز می‌شود.»

دروگو گفت: «بله، قربان. در واقع چهار سال تمام خدمت کرده‌ام.»
ژنرال خندید: «چهار سال در سن تو! چهار سال چه اهمیتی دارد؟ با این حال، قصد سرزنش ندارم، فقط گفتم که این میل عمومی شاید چندان برای تربیت فرماندهان سودمند نباشد.»

کمی سکوت کرد، سپس ادامه داد: «با این همه، عزیزم، سعی می‌کنم خواسته‌ات را برآورده کنم. بگذار پرونده‌ات را بیاورند.»
تا پرونده برسد، دوباره سر حرف را باز کرد: «دژ... دژ باستانی. بگذار ببینم، می‌دانی ضعف دژ کجاست؟»

«اطمینان ندارم، قربان. شاید کمی بیش از حد دورافتاده باشد.»
ژنرال لبخندی ترحم‌آمیز زد و گفت: «چه فکرهای عجیبی دارید شما جوان‌ها. کمی دورافتاده! من هرگز به ذهنم نمی‌رسید. ضعف دژ این است که سرباز زیاد دارد، خیلی زیاد.»
«خیلی زیاد؟»

ژنرال بی‌آنکه وقفه در کلام دروگو را جدی بگیرد ادامه داد: «و به همین دلیل تصمیم گرفته‌اند مقررات را تغییر دهند. خب، آن بالا چه می‌گویند؟»
«راجع به چه، قربان؟ ببخشید.»

«راجع به همین موضوع، البته. مقررات تازه.»
دروگو با شگفتی گفت: «راستش من چیزی نشنیده‌ام.»

ژنرال با لحنی آرام‌تر گفت: «آه، بله، شاید هنوز رسماً ابلاغ نشده. ولی فکر می‌کردم تو هم مثل بقیه می‌دانی. سربازها معمولاً زودتر از همه خبردار می‌شوند.»

«مقررات تازه، قربان؟»

ژنرال با تندی گفت: «کاهش نفقات. نصف کردن پادگان. همیشه می‌گفتم آن دژ زیادی فربه است.»

در همین هنگام آجودان با دسته‌ای پرونده در دست وارد شد. یکی را بیرون کشید و به ژنرال داد: پرونده جوانی دروگو. ژنرال با چشمانی عادت‌کرده به گزارش‌ها آن را ورق زد.

«همه‌چیز مرتب است. اما تقاضای انتقال را اینجا نمی‌بینم.»

دروگو با ناباوری گفت: «تقاضای انتقال؟ فکر نمی‌کردم بعد از چهار سال لازم باشد.»

ژنرال با لحنی ناراضی توضیح داد: «معمولاً لازم نیست، اما این بار که نفقات

کم می‌شوند و همه می‌خواهند بروند، باید به ترتیب رسیدگی کنیم.»

«اما قربان، کسی در دژ خبر ندارد. هنوز هیچ‌کس درخواستی نداده.»

ژنرال رو به آجودان کرد: «آیا تقاضایی از دژ باستانی رسیده؟»

«حدود بیست فقره، قربان.»

دروگو حیرت‌زده ماند. رفقاییش پنهانی عمل کرده بودند تا از او جلو بزنند.

حتی اورتیس؟ آیا او هم چنین فریبکارانه پشتش را خالی کرده بود؟

با صدایی لرزان گفت: «قربان، جسارت است اگر باز تکرار کنم، اما به نظرم چهار سال خدمت بی‌وقفه باید ارزش بیشتری داشته باشد تا یک تقدم صرف شکلی.»

ژنرال سرد و خشن گفت: «چهار سال تو ارزشی ندارد، جوان. هیچ ارزشی ندارد در برابر کسانی که یک عمرشان را آن بالا گذرانده‌اند. من می‌توانم با نهایت حسن‌نیت به پرونده‌ات رسیدگی کنم، اما نمی‌توانم عدالت را زیر پا بگذارم. هر پرونده باید جداگانه بررسی شود.»

رنگ از رخسار دروگو پرید. با لکنت پرسید: «اما قربان... پس من خطر این را دارم که تمام عمر آن بالا بمانم؟»

ژنرال بی‌اعتنا گفت: «هر پرونده به جای خود. ببین، همین‌جا نوشته، یک توبیخ. البته چیز مهمی نیست، اما... آه، این یکی ناخوشایند است، یک سرباز نگهبان به اشتباه کشته شده.»

«قربان، متأسفانه من... من نبودم که...»

ژنرال بی‌درنگ حرفش را قطع کرد: «بهبان‌هایت به کار من نمی‌آید. من فقط آنچه نوشته‌اند می‌خوانم. شاید هم حادثه‌ای بوده، می‌دانم که پیش می‌آید. اما دیگران توانسته‌اند از چنین لکه‌هایی بپرهیزند. من هرچه بتوانم برایت می‌کنم، همین حالا هم شخصا پذیرفتم تو را ببینم. اما دیگر... ای کاش یک ماه زودتر درخواست می‌دادی. عجیب است که نمی‌دانستی. یک نقطه ضعف بزرگ برایت شد.»

لحن خوشایند آغاز دیدار از میان رفته بود. اکنون کلام ژنرال آمیخته با ملال و غرور بود، صدایش بالا و پایین می‌رفت. دروگو دریافت خود را مضحکه کرده است، رفقاییش به او خیانت کرده‌اند و ژنرال نیز حتما برداشت ناچیزی از او دارد. هیچ کاری دیگر از دستش ساخته نبود. بی‌عدالتی چون آتشی در سینه‌اش می‌سوخت. با خود اندیشید: می‌توانم استعفا بدهم و بروم. از گرسنگی که نخواهم مرد، هنوز جوانم.

ژنرال با حرکتی دوستانه دست تکان داد: «خب، خداحافظ ستوان. روحیه‌ات را حفظ کن.»

دروگو خبردار ایستاد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، عقب‌گرد کرد و بر آستانه در آخرین سلام نظامی را داد.

فصل بیست و یکم

اسب از دره‌ای خلوت بالا می‌رفت و صدای سم‌هایش پژواکی گسترده در سکوت دره‌ها برمی‌انگیخت. بوته‌ها بر صخره‌ها بی‌حرکت بودند، علف‌های زرد تکان نمی‌خوردند و حتی ابرها نیز با کندی غیرعادی از آسمان می‌گذشتند. اسب آرام بر جاده سفید بالا می‌رفت و این جووانی دروگو بود که بازمی‌گشت.

اشتباهی در کار نبود؛ حالا که نزدیک‌تر شده بود، به خوبی شناخته می‌شد و در چهره‌اش نشانی از رنج به چشم نمی‌خورد. او نه شوریده و نه استعفا داده بود؛ بی‌عدالتی را فرو خورده و به پست پیشینش بازمی‌گشت.

در عمق دل، حتی به گونه‌ای بزدلانه خرسند بود که از تغییر ناگهانی زندگی‌اش گریخته و می‌توانست همچون گذشته به عادت‌های قدیمی بازگردد. خودش را فریفت، این دروگو با رویای انتقامی شکوهمند در آینده‌ای دور، باور داشت هنوز بی‌کرانی از زمان در اختیار دارد. پس از کشمکش‌های کوچک زندگی روزمره دست می‌کشید و با خود می‌گفت: روزی خواهد آمد که همه حساب‌ها با سودی فراوان پرداخته شود. اما در همین فاصله دیگران از او پیشی می‌گرفتند، با حرارت در رقابت می‌افتادند و او را پشت سر می‌گذاشتند.

او دور شدن آن‌ها و گرفتار شدن خود در دام تردیدهای همیشگی را می‌دید: نکند واقعا خطا کرده‌ام؟ شاید من هم انسانی عادی بیش نیستم و سرنوشتی متوسط برایم مقدر شده است.

جووانی همچون آن روز سپتامبرِ دور، به سوی دژ تنها بالا می‌رفت. اما این بار هیچ افسر دیگری از آن سوی دره نمی‌آمد و سرهنگ اورتیس نیز بر پل، جایی که دو راه به هم می‌پیوست، به استقبالش نمی‌رفت. این بار دروگو تنها می‌رفت و به زندگی می‌اندیشید. درست هنگامی که بسیاری از هم‌قطاران‌ش برای همیشه دژ را ترک می‌کردند، او بازمی‌گشت تا شاید سال‌های دراز در آنجا بماند. با خود می‌گفت رفقای‌ش هشیارتر بوده‌اند، شاید هم واقعا افسران بهتری بودند. شاید همین توضیح کافی است.

با گذر زمان، دژ اهمیتش را از دست داده بود. روزگاری موقعیتی کلیدی شمرده می‌شد، اما اکنون، با نصف شدن نیرو، چیزی جز یک ایست بازرسی نبود و در هیچ نقشه نظامی جای مهمی نداشت. تنها برای آن نگه داشته می‌شد که مرز بی‌نگهبان نماند. دیگر کسی تهدیدی از دشت شمالی محتمل نمی‌دانست؛ نهایتا شاید کاروانی از کوچ‌نشینان از گردنه می‌گذشت. زندگی در آنجا چه می‌توانست باشد؟

چنین می‌اندیشید که در بعدازظهر به لبه مرتفع‌ترین فلات رسید و خود را رو در روی دژ یافت. دیگر رازهای هراس‌انگیز نخستین دیدار را در خود نداشت.

در حقیقت، چیزی نبود جز یک سربازخانه مرزی و یک دژ مضحک؛ دیوارهایش در برابر توپ‌های تازه‌ساخت بیش از چند ساعت تاب نمی‌آوردند. بخشی از بارو فرو ریخته بود، سکویی شکسته بود و هیچ‌کس در اندیشه مرمت آن نبود.

دروگو بر لبه فلات ایستاد و به دژ نگریست. نگهبانان همچون همیشه بر فراز دیوارها بالا و پایین می‌رفتند. پرچم بر بام بی‌جان آویخته بود، هیچ دودی از دودکش‌ها برنمی‌خاست و در آن وسعت خالی حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد.

چه زندگی ملال‌آوری در پیش بود. احتمالا مورل که روحیه‌ای شاد داشت، از نخستین کسانی بود که می‌رفت و دروگو بی‌دوست می‌ماند. سپس همان نگهبانی‌های همیشگی، همان بازی‌های ورق، همان سفرهای کوتاه به روستاهای نزدیک برای نوشیدن و عشقی بی‌هیجان. با این حال، هنوز سایه‌ای از افسون بر خطوط زرد دژ آویخته بود، رازی پنهان در زوایای خاکریزها، پیش‌احساسی نامفهوم که به کلمات در نمی‌آمد.

در دژ همه‌چیز دگرگون شده بود. با رفتن این‌همه نفر، هیجان همه جا را پر کرده بود. هنوز نمی‌دانستند چه کسانی می‌روند و افسران - تقریباً همه درخواست انتقال داده بودند - در انتظار به سر می‌بردند و دل‌مشغولی‌های پیشین خود را فراموش کرده بودند؛ حتی فیلمور. این را همه می‌دانستند، قرار بود دژ را ترک کند و همین ریتم عادی کارها را برهم می‌زد.

حس بی‌قراری حتی به سربازان نیز سرايت کرده بود، چراکه بخشی از آنان - که هنوز شمارشان روشن نبود - باید به دشت پايين می‌رفتند. نگهبانی‌ها با بی‌میلی انجام می‌شد و هنگام تعویض نگهبان اغلب آماده نبودند؛ در دل همه این باور ریشه دوانده بود که همه این احتیاط‌ها هم ابلهانه است و هم بی‌فایده.

اکنون روشن بود که امیدهای پیشین، رویاهای جنگی و انتظار همیشگی دشمن چیزی نبوده‌اند جز بهانه‌ای برای معنابخشیدن به زندگی. حالا که امکان بازگشت به جامعه فراهم بود، همه اینها به نظر خیال‌های کودکانه می‌آمدند و هیچ‌کس حاضر نبود اعتراف کند که زمانی به آن‌ها باور داشته است؛ هرکس با صدای بلند به آن می‌خندید. مهم این بود که از دژ بیرون بروند. هر یک از همکاران دروگو از روابط خود بهره برده بودند تا در میان برگزیدگان باشند و در دل هر کدام اطمینان بود که موفق شده‌اند.

می‌پرسیدند: «و تو چه، جووانی؟»

رفقایى که خبر بزرگ را از او پنهان کرده بودند تا یک رقیب کمتر داشته باشند، با لحنی آمیخته به دلسوزی ساختگی پرسیدند: «و تو چه خواهی کرد؟»

دروگو پاسخ داد: «احتمالا باید یک ماه یا دو ماه دیگر اینجا بمانم.»

دیگران شتابان دلگرمش کردند که بی‌شک او هم منتقل می‌شد، این عادلانه بود و نباید چنین بدبین باشد.

از میان همه، تنها اورتیس همان آدم سابق مانده بود. او درخواست رفتن نداده بود؛ سال‌ها بود که دیگر علاقه‌ای به این موضوع نداشت و خبر کاهش نیرو دیرتر از همه به او رسیده بود. از این رو نتوانسته بود دروگو را آگاه کند. اورتیس با بی‌تفاوتی موج تازه هیجان را می‌نگریست و همچنان با جدیت همیشگی‌اش به کارهای دژ می‌پرداخت.

سرانجام رفتن‌ها به راستی آغاز شد. در حیاط، صدای غرش درشکه‌ها و بارگیری آذوقه‌ها پیوسته می‌پیچید و دسته به دسته سربازان برای وداع صف می‌بستند. هر بار سرهنگ از دفترش پایین می‌آمد تا آنان را بازبینی کند، چند جمله خداحافظی بر زبان می‌آورد؛ اما صدایش بی‌حرکت و بی‌جان بود.

افسرانی که سال‌ها در آن بالا زیسته بودند، از روزنه‌های باروهای دژ بی‌وقفه دشت‌های خلوت شمال را می‌کاویدند و بارها و بارها بر سر این بحث می‌کردند که آیا حمله‌ای غافلگیرانه رخ خواهد داد یا نه.

بسیاری از همان افسران، اکنون با چهره‌هایی شاد دژ را ترک می‌کردند؛ بی‌پروا دست تکان می‌دادند، سوار بر زین، راست‌قامت و مغرور، در پیشاپیش سربازان‌شان به سوی دره روانه می‌شدند، بی‌آنکه حتی سری برگردانند و نگاه آخرین به دژ بیفکنند.

اما مورل بود که آن صبح آفتابی، هنگامی که گروهان خود را در وسط حیاط در برابر سرهنگ به صف کرد و شمشیرش را درودگونه فرود آورد، چشمانش پر از اشک شد و صدایش به لرزه افتاد؛ تنها او بود که چنین کرد.

دروگو، تکیه زده بر دیوار، صحنه را می نگریست و با لبخندی دوستانه بدرقه اش می کرد. وقتی مورل به سوی دروازه گذشت، شاید برای واپسین بار یکدیگر را می دیدند؛ جوانی دست راستش را به نوک کلاه نظامی برد و به رسم آیین، سلام نظامی داد. سپس به راهروهای دژ بازگشت؛ راهروهایی که حتی در تابستان سرد بودند و هر روز خلوت تر و متروک تر می شدند. با یاد رفتن مورل، زخم بی عدالتی گذشته ناگهان باز شد و در دلش سوزی تازه پدید آورد. دروگو به جست و جوی اورتیس رفت و او را دید که با دسته ای ورق از دفترش بیرون می آمد. به او رسید و هم پای او شد.

گفت: «صبح بخیر، جناب سرگرد.»

اورتیس پاسخ داد: «صبح بخیر، دروگو. خبری هست؟ چیزی می خواهی؟» چیزی در دل داشت که می خواست بپرسد، نه از سر فوریت، بلکه تنها از روی کنجکاوی. روزها بود که ذهنش را مشغول کرده بود.

گفت: «ببخشید، قربان. به یاد دارید وقتی چهار سال و نیم پیش به دژ رسیدم، سرگرد متی گفت تنها داوطلبان اینجا می مانند؟ که اگر کسی بخواهد برود، آزاد است؟ به یاد دارید برایتان تعریف کردم؟ متی گفت کافی است درخواست معاینه پزشکی بدهم - فقط برای داشتن بهانه ای رسمی - اما اضافه کرد که سرهنگ اندکی آزرده خواهد شد.»

اورتیس با اندک نشانی از ناخشنودی گفت: «آری، چیزی به یاد دارم. اما ببخش، دوست عزیز، من...»

دروگو با شتاب به میان سخنش پرید و گفت: «یک دقیقه، قربان. به یاد دارید که برای پرهیز از ناخوشایندی پذیرفتم چهار ماه بمانم؟ اما اگر می‌خواستم می‌توانستم بروم، مگر نه؟»

«می‌دانم، دروگو، اما تو تنها کسی نبودی که چنین کرد.»
دروگو با هیجان گفت: «پس همه‌اش قصه بود؟ حقیقت نداشت که اگر بخواهم می‌توانم بروم؟ همه‌اش برای آرام کردن من بود؟»
اورتیس گفت: «نه، نه، چنین فکری نکن»

دروگو پاسخ داد: «انکار نکنید، قربان. می‌خواهید بگویید متی راست می‌گفت؟»

اورتیس سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: «برای من هم کمابیش همان اتفاق افتاد. من هم روزگاری سودای آینده‌ای درخشان داشتم.»
هر دو در یکی از راهروهای دراز ایستاده بودند و صداهایشان غمگین در دیوارهای خالی و برهنه پژواک می‌یافت.

دروگو پرسید: «پس درست نیست که همه افسران به خواست خود آمدند؟ همه ناگزیر ماندند، همچون من، مگر نه؟»

اورتیس خاموش ماند و نوک شمشیرش را بی‌هدف در شکافی از کف‌سنگ‌ها فرو برد.

دروگو اصرار ورزید: «پس دروغ بود وقتی برخی می‌گفتند خودشان خواسته‌اند بمانند؟ چرا هیچ‌کس جرئت نداشت حقیقت را بگوید؟»

اورتیس گفت: «شاید درست آن گونه که می‌گویی نباشد. یکی دو نفر بودند که واقعا ترجیح دادند بمانند؛ اندک بودند، بله، اما بودند.»
دروگو فریاد زد: «چه کسانی؟ به من بگویید چه کسانی؟» سپس ناگهان مکث کرد و افزود: «بخشید قربان، منظوری نداشتم، می‌دانید در گفت‌وگو چه می‌شود.»
اورتیس لبخندی زد.

«پس منظورت من نبود؟ شاید من هم ماندم چون وظیفه‌ام بود.»
هر دو دوباره به راه افتادند و شانه‌به‌شانه از برابر پنجره‌های کوچک مشبک گذشتند؛ از خلال آن‌ها فلات برهنه پشت دژ، کوه‌های جنوب و مه‌های سنگین دره دیده می‌شد.

دروگو پس از سکوتی گفت: «پس آن همه شور و شوق، آن همه داستان درباره تاتارها؟ پس هیچ‌کس واقعا امیدی به آن‌ها نداشت؟»
اورتیس پاسخ داد: «نه تنها امید داشتند، باور هم کرده بودند.»
دروگو سر تکان داد و گفت: «نمی‌فهمم، به خدا قسم نمی‌فهمم.»
سرگرد گفت: «چه بگویم؟ ماجرا اندکی پیچیده است. اینجا نوعی تبعید است، اما آدم باید راه گریزی برای خود بیابد، باید به چیزی امید ببندد. یکی خیال کرد، بعد دیگری گفت و سرانجام صحبت تاتارها آغاز شد. چه کسی نخستین بود، چه کسی می‌داند؟»

دروگو گفت: «شاید خود این مکان هم بی‌تاثیر نباشد؛ دیدن آن بیابان.»

«بله، خودِ مکان هم، بی‌گمان تاثیر دارد. آن بیابان، مه‌های دور، کوه‌ها، نمی‌توان انکار کرد. بله، مکان هم بی‌تاثیر نیست.»

لحظه‌ای اندیشید و آنگاه، چون با خود سخن می‌گفت، ادامه داد: «تاتارها، تاتارها. در آغاز، سخنی پوچ به نظر می‌آید، اما سرانجام خودت هم باورش می‌کنی. دست‌کم بسیاری چنین کردند، این حقیقت دارد.»
دروگو با تردید پرسید: «اما قربان، شما...؟»

اورتیس گفت: «برای من فرق می‌کند. من از نسلی دیگرم. دیگر آرزوی پیشرفت ندارم. یک کار آرام برایم بس است. اما تو، ستوان، همه زندگی پیش رویت است. یک سال، یک سال و نیم، بیش از این طول نمی‌کشد، منتقل خواهی شد.»

دروگو کنار پنجره‌ای ایستاد و گفت: «مورل خوش‌اقبال.»
آنجا گروهان را دیدند که از دژ دور می‌شد و بر فلات می‌گذشت. سربازان، بر زمین برهنه و آفتاب‌خورده، به روشنی نمایان بودند. بارهای سنگین بر دوش داشتند و با این همه، گام‌هایشان سبک و پرنشاط بود.

فصل بیست و دوم

آخرین گروهان در حیاط دژ صف کشیده و آماده وداع بود. همه در دل می‌دانستند که از فردا زندگی تازه‌ای با پادگانی کوچک‌تر آغاز خواهد شد. در میان جمع، نوعی بی‌تابی موج می‌زد؛ دلتنگی برای رفتن دیگران و شتاب برای پایان یافتن وداع‌های بی‌پایان. سربازان در صف ایستاده و منتظر بازدید سرهنگ دوم نیکولوزی بودند که ناگهان درگو دید ستوان سیئمونی با چهره‌ای پریشان وارد حیاط شد. سیئمونی سه سال بود که در دژ خدمت می‌کرد. مردی خوش‌نهاد، اندکی سنگین، مطیع مافوق و دلبسته ورزش‌های بدنی. او با اضطرابی آشکار در میان جمع نگاه می‌کرد، به دنبال کسی بود تا رازی را با او در میان بگذارد؛ دوستی نزدیک نداشت، پس هر کسی می‌توانست شنونده باشد. چشمش به درگو افتاد و به سوی او آمد.

با صدایی آهسته گفت که باید چیزی نشانش دهد و افزود: «زودتر بیا.»

دروگو پرسید: «چه چیزی را؟»

سیئمونی پاسخ داد: «در حال خدمت در سنگر سوم هستم و تنها برای لحظه‌ای پایین آمده‌ام. زمانی که آزاد شوی، به بالا بیا. موضوعی هست که برایم قابل درک نیست.» او نفس نفس می‌زد، گویی به تازگی دویده باشد.

دروگو با کنجکاوی پرسید: «کجا؟ چه دیده‌ای؟»

سیئومونی گفت: «کمی صبر کن. بگذار این گروهان برود.»

در همان هنگام، شیپور سه نغمه نواخت و سربازان به حالت خبردار ایستادند؛ سرهنگ، فرمانده‌ای که به تازگی مقامش تنزل یافته بود، رسیده بود.

سیئومونی دوباره گفت: «صبر کن تا بروند، سپس خواهیم رفت. پنج روز است می‌خواهم موضوع را برای کسی بازگو کنم، اما باید پیش از آن همه رفته باشند.»

پس از چند دستور کوتاه نیکولوزی و نواختن آخرین مارش، گروهان با کوله‌هایی سنگین از دروازه خارج شد و رهسپار دره گردید. آسمان سپتامبر تیره و اندوه‌بار بود. سیئومونی دروگو را از میان دالان‌های خاموش گذراند تا به ورودی سنگر سوم رسیدند. از اتاق نگهبانی عبور کردند و بر فراز باروی سنگر رفتند. سیئومونی دوربین خود را بیرون آورد و به دروگو داد و گفت: «نگاه کن. می‌خواهم بدانی آیا تو نیز همان را می‌بینی یا خیر.»

دروگو پرسید: «چه باید ببینم؟»

سیئومونی پاسخ داد: «ابتدا نگاه کن. نمی‌خواهم قضاوتی پیش از دیدن داشته باشی. سپس بگو آیا چیزی می‌بینی یا نه.»

دروگو آرنج خود را بر لبه دیوار نهاد و از میان دوربین به مثلث کوچکی از دشت که میان کوه‌ها پدیدار بود، خیره شد. سنگ‌ها، چین‌وچروک زمین و بوته‌های اندک، همگی به روشنی دیده می‌شدند، هرچند فاصله بسیار بود.

آرام آرام سراسر دشت را نگریست و آماده بود بگوید چیزی نمی‌بیند که ناگهان، در دوردست، جایی که مه همه چیز را در خود فرو برده بود، نقطه‌ای سیاه و کوچک دید که در حرکت بود.

قلبش ناگهان به تندی تپید، همانند دو سال پیش، روزی که پنداشته بودند دشمن رسیده است. پرسید: «آیا منظورت همان لکه کوچک است؟» سیئمونی پاسخ داد: «پنج روز است آن را می‌بینم، اما تاکنون چیزی نگفته‌ام.» دروگو پرسید: «چرا؟ از چه بیم داشتی؟»

سیئمونی گفت: «اگر می‌گفتم، شاید مانع حرکت گروهان‌ها می‌شدند. در آن صورت، مورل و دیگران در اینجا می‌ماندند و همه چیز به سودشان تمام می‌شد. هرچه شمار ما کمتر باشد، بهتر است.»

دروگو با تردید گفت: «اما این چه اهمیتی دارد؟ احتمالاً مانند گذشته، تنها یک گشت شناسایی است، یا شاید چوپانی دورافتاده یا حیوانی سرگردان.» سیئمونی با اصرار پاسخ داد: «پنج روز است نگاه می‌کنم. اگر چوپان بودند، رفته بودند. اگر حیوان بود هم همین‌طور. اما این‌ها همانجا مانده‌اند و حرکت‌شان غیرعادی است.»

دروگو پرسید: «پس خودت چه می‌اندیشی؟» سیئمونی با نگاهی مرموز گفت: «گمان می‌کنم در حال ساخت جاده‌ای نظامی هستند. این بار واقعی است. دو سال پیش آمده بودند زمین را بررسی کنند، اکنون کار را آغاز کرده‌اند.»

دروگو با لبخند گفت: «جاده؟ چه جاده‌ای؟ آیا واقعا تصور می‌کنی کسی دوباره از آن مسیر حمله می‌کند؟ از تجربه پیشین عبرت نگرفتی؟»
سیئمونی با اطمینان پاسخ داد: «شاید چشمانت خوب نمی‌بیند، اما من کاملا واضح می‌بینم. در حال پی‌ریزی جاده‌اند. دیروز که آفتاب می‌تابید، حتی آشکارتر بود.»

دروگو سرش را به نشانه ناباوری تکان داد. از سماجت سیئمونی در شگفت بود. چرا هنوز از انتظار خسته نشده بود؟ چرا کشفش را پنهان می‌کرد، گویی گنجی گرانبها یافته است؟ چرا بیم داشت کسی آن را از او بگیرد؟
گفت: «من نیز زمانی باور داشتم، اما اکنون خیال‌پردازی به نظر می‌رسد. اگر جای تو بودم، سکوت می‌کردم، وگرنه مورد تمسخر قرار خواهی گرفت.»
سیئمونی با نگاهی آرام و مطمئن پاسخ داد: «خیر، جاده را می‌سازند. البته ماه‌ها طول خواهد کشید، اما این بار مصمم‌اند.»

دروگو با جدیت پرسید: «اما فرض کن راست باشد. آیا می‌اندیشی اگر واقعا جاده‌ای برای انتقال توپ‌ها از شمال ساخته می‌شد، فرماندهی کل دژ را تا این اندازه خالی می‌گذاشت؟ اطمینان داشته باش آن‌ها سال‌ها پیش از آن آگاه می‌شدند.»

سیئمونی گفت: «فرماندهی کل هرگز دژ باستانی را جدی نمی‌گیرد. هیچ‌کس این هشدارها را باور نمی‌کند تا روزی که گلوله‌ها بر سرشان فرود آید. آن زمان دیگر دیر است.»

دروگو گفت: «به هر حال، یقین داشته باش اگر چیزی بود، فرماندهی کل زودتر از همه آگاه می‌شد.»

سیئمونی پاسخ داد: «منابع اطلاعاتی فراوان دارند، اما تنها یکی از هزار مورد درست از کار درمی‌آید. بقیه را جدی نمی‌گیرند. دیگر بحث کردن فایده‌ای ندارد؛ خودت خواهی دید که حق با من است.»

آن دو تنها بر فراز باروی سنگر ایستاده بودند. نگهبانان که فاصله‌شان از یکدیگر بیش از گذشته شده بود، در دوردست گام برمی‌داشتند. دروگو بار دیگر به شمال نگریست: سنگ‌ها، بیابان و مه‌های دوردست، همه برایش بی‌معنا می‌نمودند.

بعدها، زمانی که با اورتیس سخن گفت، دریافت که راز بزرگ سیئمونی برای بیشتر افراد روشن بوده است، اما هیچ‌کس اعتنایی نکرده بود. بسیاری حتی شگفت‌زده بودند که چگونه مردی جدی چون او چنین شایعاتی را پخش می‌کند.

در آن روزها دغدغه‌های دیگری نیز وجود داشت. کاهش شمار نیروهای پادگان موجب شد ناگزیر شوند با نیروهای کمتر، همان سطح امنیت گذشته را حفظ کنند. برخی پاسگاه‌ها رها شد، برخی دیگر با تجهیزات بیشتر تقویت گردید و گروهان‌ها دوباره تقسیم شدند.

برای نخستین بار از زمان ساخت دژ، بخش‌هایی بسته و مهروموم شد. خیاط دژ ناچار شد سه شاگرد خود را به سبب نبود کار مرخص کند. گاه کسی به

اتاقی خالی قدم می گذاشت که تنها لکه‌های سفید دیوار، جای تابلو یا اثاثیه برداشته شده را نشان می داد.

و آن نقطه سیاه کوچک، در انتهای دشت، همچنان دیده می شد و اکنون بیش از پیش به شوخی می مانست. تنها اندکی حاضر شدند با دوربین سیئمونی نگاهی بیندازند و همان اندک نیز گفتند چیزی ندیده اند. سیئمونی که دریافت کسی سخنش را جدی نمی گیرد، خاموش ماند، خود را به طنز گرفت و از دلگیری پرهیز کرد. شبی، سیئمونی به اتاق دروگو آمد و او را صدا زد. شب فرا رسیده بود، نگهبانان تازه تعویض شده بودند، دسته ای که از سنگر جدید بازگشته بود درون دژ آرام گرفته بود و همه برای نگهبانی شب آماده می شدند؛ شبی دیگر که بیهوده در انتظار می گذشت.

سیئمونی با هیجان گفت: «بیا و ببین. می دانم باور نداری، اما بیا. یا دچار توهم شده ام یا نوری می بینم.»

با هم به سوی سنگر چهارم رفتند. بر فراز بام سنگر، سیئمونی در تاریکی دوربین را به دست دروگو داد.

دروگو گفت: «اینجا بسیار تاریک است، در چنین تاریکی چیزی دیده نمی شود.» سیئمونی پاسخ داد: «نگاه کن. امیدوارم خیالی نباشد. درست همان جایی که پیش تر نشانت دادم. بگو آیا چیزی می بینی یا نه.»

دروگو دوربین را مقابل چشمانش گرفت و به سوی شمال نگریست. در میان مه و تیرگی، نقطه ای نورانی در دوردست می درخشید؛ کوچک، لرزان و ناپایدار.

دروگو گفت: «نوری کوچک می بینم. صبر کن... گویی گاه دو نور است نه یکی.»

سیئمونی با لحنی پیروزمند گفت: «دیدی؟ پس دیگر دیوانه نیستم.»

دروگو پاسخ داد: «این چه ارتباطی دارد؟ حتی اگر نوری باشد، ممکن است از چادر کولی ها یا آتشی باشد که چوپان ها افروخته اند.»

سیئمونی با اطمینان گفت: «نه، آن نور از انبار جاده جدید است؛ انبار ذخیره. یقین دارم درست می گویم.»

عجیب بود، چراکه با چشم عادی چیزی دیده نمی شد. حتی سربازانی که شکارچیان زبردست بودند، هیچ کدام چیزی نمی دیدند.

دروگو دوباره با دوربین نگاه کرد، نور را یافت و مدتی خیره شد. بعد بی هدف عدسی را به سوی آسمان برد. ستارگان بی پایان همه جا را پر کرده بودند، تماشایی کمیاب و زیبا. اما در شرق ستارگان پراکنده تر بودند، چراکه ماه در آستانه طلوع بود و نوری ملایم پیشاپیش آن می تابید.

دروگو صدا زد: «سیئمونی!» اما پاسخی نیامد. همراهش از پله باریک پایین رفته بود تا دژ را واریسی کند.

دروگو تنها ماند. در تاریکی جز گذرگاه خالی، خط برج ها و سایه کوه ها چیزی نمی دید. ساعت یکی دو بار نواخت.

باید در این لحظه نگهبان دورترین موضع بانگ شبانه اش را سر می داد و صدا از سربازی به سرباز می چرخید: «بیدار باش! بیدار باش!» و آنگاه پژواکش در پای صخره ها خاموش می شد.

اما اکنون که شمار نگهبانان نصف شده بود، ندا باید کوتاه‌تر می‌گشت. با این همه سکوتی مطلق بر دژ حاکم بود. در ذهن درگو ناگهان تصاویر دنیایی دور و خواستنی زنده شد: ویلایی کنار دریا در شبی تابستانی، زنانی زیبا نشسته بر کنارش و نوای موسیقی که در هوا می‌پیچید. تصویری از خوشبختی که جوانی اجازه می‌دهد بی‌پروا به آن دل بسپاری.

در افق دور، خط دریا سیاه و درخشان می‌شد و سپیده‌دم آرام بالا می‌آمد. چه لذتی داشت شب‌ها را بی‌خواب گذراندن، بی‌هیچ ترسی از عقب‌ماندن، با آسودگی در انتظار طلوع. برای درگو، این خیال کودکانه از عیش بی‌پروا، از نوای موسیقی و طلوع کنار دریا، گویاترین تصویر آرامشی بود که از دست داده بود.

زیرا مدتی بود اضطرابی خاموش، بی‌هیچ دلیل روشن، او را دنبال می‌کرد: احساسی که چیزی بزرگ در راه است؛ رخدادی که او را غافلگیر خواهد کرد. گفت‌وگویش با ژنرال در شهر امید اندکی برای انتقال و آینده‌ای درخشان بر جای گذاشته بود، اما می‌دانست که نمی‌تواند عمری را در پشت دیوارهای دژ بگذراند. دیر یا زود باید تصمیم می‌گرفت. اما روزها می‌گذشت و عادت‌ها بر او چیره می‌شدند. دیگر به یاد دوستانی که گریخته بودند، ثروتمند و مشهور شده بودند، نمی‌افتاد. خود را با هم‌قطارانی که در تبعیدش شریک بودند دلداری می‌داد. هرگز به ذهنش نمی‌رسید که شاید آنان بازماندگان شکست‌خورده‌اند؛ آخرین کسانی که ارزش الگو شدن ندارند.

هر روز تصمیم را به فردا می انداخت. خود را هنوز جوان می دانست، با این حال، آن اندیشه آزارنده رهایش نمی کرد. و اکنون هم داستان نور در دشت شمالی بر همه چیز سایه انداخته بود. شاید، شاید این بار حق با سیئمونی باشد. تقریباً هیچ کس در دژ درباره این ماجرا حرفی نمی زد، انگار موضوعی بی اهمیت بود که به آنان ربطی نداشت.

دلسردی از اینکه جنگ درنگرفته بود هنوز تازه بود، هرچند هیچ کس جرأت اعتراف به آن را نداشت. تلخی دیدن رفتن یاران و ماندن خودشان، این مشقت فراموش شده برای پاسداری از دیوارهای بی مصرف، همچنان تازه بود. کاهش نفرت دژ به روشنی نشان می داد که فرماندهی عالی دیگر ارزشی برای دژ باستانی قائل نیست. رویاهایی که زمانی به سادگی می آمد و مشتاقانه خواسته می شد، اکنون با خشم پس زده می شد. سیئمونی ترجیح داد سکوت کند تا مسخره نشود.

گذشته از این، در شب های بعد دیگر آن نور مرموز دیده نمی شد و روزها هم جنب و جوشی در حاشیه دشت به چشم نمی آمد. سرگرد متی که از سر کنجکاو تا بالای برج بالا رفته بود، دوربین را از سیئمونی گرفت و بیهوده صحرای شمال را جاروب کرد.

گفت: «دوربینت برای خودت. شاید بهتر باشد به جای بیهوده کور کردن چشمت، حواست به آدم هایات باشد. یک نگهبان را بدون حمایل فشنگ دیدم. برو نگاه کن؛ لابد همان پایین است.»

کنار متی، ستوان مادرنا هم بود که بعدتر ماجرا را در باشگاه افسری با قهقهه حاضران تعریف کرد. این روزها تنها فکرشان خوش گذراندنِ روزها بود و همه قصه شمال از خاطرها رفته بود.

سیئمونی فقط با دروگو همچنان درباره راز حرف می‌زد. چهار روز تمام نه از نور خبری بود و نه از نقطه‌های متحرک؛ اما روز پنجم دوباره پدیدار شدند. به گفته سیئمونی، مه‌های شمالی بسته به فصل و باد و دما پیش و پس می‌نشینند؛ در چهار روز گذشته تا جنوبی‌تر خزیده و چیزی را که او کارگاه می‌پنداشت، در خود بلعیده بودند.

نه تنها نور برگشت، بلکه حدود یک هفته بعد سیئمونی ادعا کرد که جابه‌جا هم شده و به سوی دژ پیش آمده است. این بار دروگو ایراد گرفت: «در تاریکی و بی‌هیچ نقطه مرجع، حتی اگر واقعا جابه‌جایی رخ داده باشد، چگونه می‌توان چنین حرکتی را ثابت کرد؟»

سیئمونی با لجاجت گفت: «دیدي؟ خودت می‌پذیری که اگر نور حرکت کرده باشد نمی‌شود قطعی ثابتش کرد. پس همان قدر حق دارم بگویم حرکت کرده که تو حق داری بگویی ثابت بوده. به هر حال خواهی دید. هر روز این نقطه‌های ریز متحرک را زیر نظر می‌گیرم؛ می‌بینی که ذره‌ذره نزدیک‌تر می‌آیند.»

فردا با هم به تماشا نشستند و نوبتی از پشت دوربین نگاه کردند. در عمل فقط سه یا چهار نقطه ریز می‌دیدند که با نهایت کندی حرکت می‌کردند. حتی فهمیدن حرکت‌شان دشوار بود. باید دو سه نقطه مرجع می‌گرفتند - سایه یک

صخره، خط برآمدگی تپه‌ای کوچک - و فاصله‌ها را با هم می‌سنجیدند؛ پس از چند دقیقه نسبت‌ها فرق می‌کرد و یعنی نقطه جابه‌جا شده بود. شگفت بود که سیئمونی بار نخست توانسته بود ببیندشان. و دور از ذهن نبود که این پدیده سال‌ها یا حتی قرن‌ها جریان داشته باشد؛ شاید آنجا آبادی‌ای بود یا کنار چاهی کاروان‌ها درنگ می‌کردند و تا آن وقت هیچ‌کس در دژ دوربینی به قدرت دوربین سیئمونی به کار نبرده بود.

حرکت نقطه‌ها تقریباً همیشه رفت و برگشت روی خطی یکسان بود. سیئمونی می‌گفت ارابه‌هایی هستند که سنگ یا ریگ می‌برند؛ آدم‌ها در آن فاصله آن قدر ریزند که دیده نمی‌شوند.

معمولاً هم‌زمان فقط سه یا چهار نقطه در حرکت دیده می‌شد. سیئمونی استدلال می‌کرد اگر سه ارابه در حرکت‌اند، لابد دست‌کم شش‌تای دیگر ایستاده‌اند و بار می‌زنند یا خالی می‌کنند و آن شش‌تا در میان هزاران نقطه ثابت چشم‌انداز گم می‌شوند. پس تنها در همان قطعه، با ده وسیله کار می‌کردند، احتمالاً هر کدام با چهار اسب که برای بارهای سنگین معمول است. شمار آدم‌ها متناسب با آن باید به صدها نفر برسد.

این حرف‌ها که در آغاز بیشتر به شوخی یا شرط‌بندی می‌مانست، کم‌کم یگانه دلمشغولی دروگو شد. با آنکه سیئمونی چندان خوش‌صحت نبود - نه سرِ شوخی داشت و نه از ریزه‌کاری پرهیز می‌کرد - دروگو اوقات فراغتش را غالباً با او می‌گذراند و شب‌ها تا دیروقت بحث می‌کردند.

سیئمونی حتی برآوردی هم کرده بود: حتی اگر کار به کندی پیش برود و فاصله بیش از حد تصور باشد، شش ماه پس است تا راه را تا تیررس دژ پیش بیاورند. به گمان او دشمن بر دامنه پستی یالی که عرض دشت را می‌برید توقف می‌کرد. این یال معمولا در منظر دشت گم می‌شد، چون هم‌رنگ پیرامون بود، اما گاهی سایه‌های عصرگاهی یا حاشیه‌های مه‌حضورش را آشکار می‌کرد. یال به شمال فرو می‌نشست؛ کسی نمی‌دانست چه اندازه و با چه شیئی. بخش پنهان دشت که از سنگر جدید دیده نمی‌شد، ناشناخته بود؛ از دیوارهای دژ هم یال به سبب کوه‌های میانی دیده نمی‌شد.

از خط‌الرأس تا پای کوه‌هایی که سنگر جدید بر مخروط سنگی‌شان نشسته بود، دشت یکنواخت و هموار گسترش داشت؛ فقط گهگاه درزه‌ای، توده‌ای آوار یا نوارهای باریک نی‌زار آن را قطع می‌کرد.

سیئمونی پیش‌بینی می‌کرد وقتی راه تا یال برسد، دشمن بتواند بخش باقیمانده را تقریباً در یک ضربه و در پناه شبی مه‌آلود تمام کند؛ زمین آن‌قدر سفت و هموار بود که حتی توپخانه هم به راحتی پیش برود.

البته آن شش ماه می‌توانست هفت یا هشت - یا بسیار بیشتر - بشود. سیئمونی یک به یک علت‌های تاخیر را ردیف می‌کرد: وجود دره‌های پنهان از دید سنگر جدید که کار را طولانی و دشوار کند؛ کند شدن آهنگ پیشروی هرچه از پایگاه تدارکات دورتر شوند؛ پیچیدگی‌های سیاسی که کار را مدتی متوقف سازد؛ برف که می‌تواند دو ماه یا بیش‌تر کار را بخواباند؛ باران‌هایی که

دشت را به باتلاق بدل کند. با سماجی دقیق روی تکتک موانع مکث می‌کرد تا نشان دهد ذهنی باز دارد.

دروگو می‌پرسید: «اگر این راه هدفی تهاجمی نداشته باشد چه؟ اگر برای طرحی کشاورزی ساخته شود، برای کشت آن دشت پهناور که تاکنون بکر و بی‌سکنه مانده است؟ یا اگر کار بعد از دو سه مایل متوقف شود؟»

سیئومونی سر تکان می‌داد و می‌گفت: «دشت خیلی سنگلاخی‌تر از آن است که کشت شود. تازه، پادشاهی شمالی خودش علفزارهای بی‌کران متروک دارد که فقط چراگاه‌اند؛ اما این سوی دشت، زمین برای چنین کاری بسیار مناسب‌تر است.»

اما مگر قطعی بود که واقعاً داشتند راه می‌ساختند؟ سیئومونی اطمینان می‌داد که در روزهای صاف نزدیک غروب، با کشیده شدن سایه‌ها، توانسته بخش مستقیم جاده را تشخیص دهد. اما درگو با همه دقتی که به خرج داده بود آن را ندیده بود. چه کسی می‌توانست سوگند بخورد که آن خط راست جز تاخوردگی زمین چیز دیگری نبود؟ حرکت نقطه‌های سیاه مرموز و نور شبانه هیچ‌کدام دلیل قاطعی نبودند - شاید همیشه بوده‌اند و در سال‌های گذشته زیر پرده مه پنهان مانده‌اند، چه رسد به نابسندگی دوربین‌های کهنه‌ای که تا امروز در دژ به کار می‌رفت.

همان‌طور که درگو و سیئومونی روزی مشغول بحث بودند، برف شروع به باریدن گرفت.

اولین فکری که به ذهن جیووانی رسید این بود: «هنوز تابستان تمام نشده و هوای بد از راه رسیده.»

به‌راستی به نظر می‌آمد مدت کوتاهی بیش از بازگشت او از شهر نگذشته و هنوز فرصت نیافته بود مثل گذشته جا بیفتد. با این حال، تقویم نشان می‌داد بیست‌وپنجم نوامبر است – ماه‌ها سپری شده بودند.

برف سنگین و پی‌درپی از آسمان فرو می‌ریخت و سکوهای دژ را سفید می‌پوشاند. دروگو با دیدنش، نگرانی کهنه‌اش را بیش از پیش احساس کرد و بیهوده کوشید با اندیشیدن به جوانی و سال‌های بسیاری که پیش رو داشت، آن را از خود بزداید. اما به دلایلی نامعلوم، زمان تندتر و تندتر می‌گذشت و روزها را یکی پس از دیگری در خود می‌بلعید. هنوز فرصتی برای نگاهی به اطراف نداشت که شب فرا می‌رسید؛ خورشید از افق پایین می‌رفت و بار دیگر از سوی مقابل بازمی‌آمد تا جهان پوشیده از برف را روشن کند.

دیگران، هم‌قطاران‌ش، انگار متوجه این شتاب‌زدگی نبودند. کارهای همیشگی‌شان را بی‌اشتیاق انجام می‌دادند. حتی شادتر می‌شدند وقتی ماهی تازه بر بالای دستوره‌ای روزانه ظاهر می‌شد؛ گویی چیزی به دست آورده‌اند. این یعنی یک ماه کمتر در دژ باستانی و همین برایشان هدفی بود و از آن راضی بودند. خود سرگرد اورتیس که نزدیک پنجاه‌سالگی بود، بی‌اعتنا نظاره‌گر گذشت تند هفته‌ها و ماه‌ها می‌ماند. مدتی بود که امیدهای بزرگ را کنار گذاشته بود. می‌گفت: «ده سال دیگر، یا کمی بیشتر، می‌روم بازنشستگی.»

سپس برای دروگو توضیح می‌داد که به شهری قدیمی در استان بازخواهد گشت؛ همانجا که بعضی از خویشانش زندگی می‌کردند. دروگو با دلسوزی به او نگاه می‌کرد، بی‌آنکه بتواند درکش کند: اورتیس آن پایین میان مردمان شهر، تنها و بی‌هیچ دلیل برای زیستن چه می‌کرد؟

سرگرد که انگار اندیشه‌های جووانی را خوانده باشد، گفت: «یاد گرفته‌ام بپذیرم. سال به سال یاد گرفته‌ام کمتر بخواهم. اگر خوش‌شانس باشم، با درجه سرهنگی بازمی‌گردم.»

دروگو پرسید: «و بعد؟»

اورتیس با لبخندی تسلیم‌گونه گفت: «بعد همین کافی است. کمی دیگر هم صبر می‌کنم؛ راضی از اینکه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.» و این را به شوخی افزود. دروگو گفت: «اما اینجا، در دژ، در این ده سال، فکر نمی‌کنید که...»

اورتیس حرفش را قطع کرد و گفت: «که جنگی رخ بدهد؟ هنوز به جنگ فکر می‌کنی؟ بس نیست؟»

بر دشت شمالی دیگر نشانی مشکوک بر حاشیه مه‌های جاودانه دیده نمی‌شد؛ حتی آن نور نیز خاموش شده بود. این مسئله سیئمونی را خوشحال می‌کرد، چون ثابت می‌کرد حق با اوست؛ نه آبادی‌ای وجود داشت و نه اردوگاه کولی‌ها، تنها کاری نیمه‌تمام که برف آن را متوقف کرده بود.

فصل بیست و سوم

چند روز از فرارسیدن زمستان بر دژ گذشته بود که در متن «فرمان روزانه» چیزی غیرمعمول به چشم می‌خورد. فرمان در قاب کوچکی بر دیوار حیاط نصب شده بود و چنین می‌گفت:

«شایعات دروغین و گزارش‌های بی‌پایه و هشداردهنده مایه تاسف است. بر اساس دستور مستقیم ستاد عالی، توصیه می‌کنم درجه‌داران و سربازان به این شایعات که به عنوان تهدیداتی احتمالی علیه مرزهای ما مطرح شده‌اند، هیچ اعتباری ندهند، آن‌ها را بازگو نکرده و به هیچ طریقی پخش نکنند. چنین شایعاتی کاملاً بی‌اساس است. علاوه بر این، گذشته از پیامدهای انضباطی آشکار، ممکن است روابط دوستانه ما با دولت همسایه را بر هم زند و در میان نیروها حالت تنش غیرضروری ایجاد کند که برای خدمت زیان‌آور است. خواست من این است که هوشیاری نگهبانان تنها با روش‌های معمول اعمال شود و از همه مهم‌تر، هیچ‌گونه استفاده‌ای از ابزارهای نوری‌ای که در آیین‌نامه پیش‌بینی نشده، صورت نگیرد. زیرا این وسایل اگر بیش از حد و بی‌دقت به کار گرفته شوند، به آسانی باعث خطا و برداشت‌های نادرست خواهند شد. هر فردی که چنین ابزاری در اختیار دارد موظف

است آن را به فرمانده واحد خود تحویل دهد تا ضبط و نگهداری شود.» سپس طبق معمول، برنامه نگهبانی روزانه آمده بود و در پایان فرمان امضای سرهنگ دوم نیکولوزی دیده می‌شد.

آشکار بود که این فرمان، گرچه رسماً خطاب به سربازان نوشته شده بود، در حقیقت متوجه افسران بود. نیکولوزی با این شیوه هم کسی را مستقیم نرنجانده و هم پیامش را به همه رسانده بود. از این پس، هیچ افسر جرئت نمی‌کرد در برابر سربازان با تلسکوپ‌های غیرمجاز به صحرا نگاه کند. تلسکوپ‌هایی که در پاسگاه‌ها بود، قدیمی و تقریباً بی‌استفاده بودند؛ بعضی حتی گم شده بود.

چه کسی گزارش داده بود؟ چه کسی ستاد عالی را در شهر باخبر کرده بود؟ همه بی‌اختیار به متی فکر کردند، فقط او می‌توانست باشد؛ همان مردی که همیشه با آیین‌نامه‌ها، هر سرگرمی و هر تلاش برای آسودگی را نابود می‌کرد.

بیشتر افسران ماجرا را به شوخی گرفتند. گفتند ستاد عالی مثل همیشه دیر جنبیده؛ دو سال دیر. اصلاً چه کسی به حمله‌ای از شمال فکر می‌کرد؟ آه، درست است، دروگو و سیئمونی. با این حال باورکردنی نبود که فرمان مخصوص آن دو نوشته شده باشد. دروگو آدم خوش‌برخوردی بود، بعید بود بتواند خطری برای کسی ایجاد کند، حتی اگر تمام روزش را با تلسکوپ به دست بگذراند. سیئمونی هم بی‌آزار به نظر می‌رسید.

اما جووانی در دل مطمئن بود که دستور تازه شخصا متوجه اوست. یک بار دیگر همه چیز علیه او می‌چرخید. چه آسیبی داشت اگر ساعتی را صرف تماشای بیابان می‌کرد؟ هر بار که به این فکر می‌افتاد، خشمی عمیق در وجودش شعله می‌گرفت. با خود می‌گفت باید تا بهار صبر کند؛ وقتی برف‌ها آب شوند، نور اسرارآمیز بار دیگر در دورترین شمال پدیدار خواهد شد، نقطه‌های سیاه دوباره به جنب‌وجوش درمی‌آیند و ایمان دوباره جان می‌گیرد. امید او همه در این اندیشه خلاصه می‌شد. تنها سیئمونی با او هم‌داستان بود؛ دیگران حتی اورتیس یا خیاط هنگ هم به آن اهمیتی نمی‌دادند. چه حس غریبی داشت حالا که چنین تنها مانده بود و راز را در دلش همچون گنجی پنهان نگاه می‌داشت؛ نه مثل روزگاری که آگوستینا زنده بود و همه همچون توطئه‌گران با نگاهی پرهیجان در چشم‌های هم می‌نگریستند. اما حالا استفاده از تلسکوپ ممنوع شده بود و سیئمونی که به نهایت وظیفه‌شناس بود، یقیناً دیگر هرگز جرئت نمی‌کرد از آن استفاده کند. حتی اگر آن نور دوباره بر لبه مه‌های جاوید بدرخشد، حتی اگر نقطه‌های کوچک از نو جنب‌وجوش کنند، دیگر نمی‌توانستند چیزی ببینند. با چشم عادی ممکن نبود، حتی تیزبین‌ترین سربازان هم نمی‌توانستند. آن روز دروگو بی‌تاب بود تا نظر سیئمونی را بداند، اما تا شب صبر کرد تا جلب توجه نکند؛ چراکه بی‌شک همان لحظه کسی گزارش می‌داد. سیئمونی هم در نیمروز به سالن غذاخوری نیامده بود و دروگو او را ندیده بود.

شام‌گاه، سیئمونی سرانجام پدیدار شد، اما دیرتر از معمول، زمانی که دروگو غذایش را شروع کرده بود. با شتاب خورد، پیش از جووانی برخاست و مستقیم به سراغ میز بازی رفت. آیا می‌ترسید تنها با او روبه‌رو شود؟ هیچ‌کدام آن شب کشیک نداشتند. جووانی روی صندلی‌ای کنار درِ تالار نشست تا راه را بر رفیقش بگیرد. دید که هنگام بازی، سیئمونی گهگاه نگاهی دزدکی به سوی او می‌اندازد.

سیئمونی برخلاف همیشه تا دیروقت ماند و بازی کرد؛ انگار امیدوار بود دروگو از انتظار خسته شود. اما سرانجام، وقتی دیگران رفته بودند، او نیز برخاست و به سمت در رفت.

دروگو به سویش آمد. سیئمونی با لبخندی معذب گفت: «سلام، دروگو. ندیده بودمت، کجا بودی؟»

آن‌ها در یکی از دالان‌های تاریک و بی‌پایان دژ قدم می‌زدند.

دروگو گفت: «داشتم مطالعه می‌کردم، نفهمیدم این‌قدر دیر شده.»

چند لحظه در سکوت، در نور فانوس‌هایی که به ندرت و منظم بر دیوار آویخته بود، قدم زدند. صدای افسران دیگر از دور به گوش می‌رسید و هوا سرد و شب دیرهنگام بود.

ناگهان دروگو گفت: «فرمان را خواندی؟ فکر می‌کنی چه کسی خبرچینی کرد؟»

سیئمونی با لحنی تقریباً تند گفت: «از کجا باید بدانم؟» و پای پله‌ها ایستاد.

«تو هم از همین جا بالا می‌آیی؟»

دروگو اصرار کرد: «و تلسکوپ؟ دیگر نمی‌شود از تلسکوپ استفاده کنیم مگر اینکه...»

سیئمونی با حالتی جدی حرف او را قطع کرد: «من همین امروز تحویلش دادم. به نظرم بهترین کار همین بود. مخصوصا حالا که نگاه‌ها به سوی ما بود.»

دروگو گفت: «می‌توانستی کمی صبر کنی. سه ماه دیگر که برف آب شود، کسی یادش نمی‌ماند. می‌توانستیم دوباره تماشا کنیم. آن جاده‌ای که می‌گفتی... بدون تلسکوپ چطور باید ببینیمش؟»

سیئمونی با اندکی احساس گفت: «آه، جاده... اما آخرش خودم هم قانع شدم که حق با تو بود.»

دروگو با شگفتی پرسید: «حق با من؟ چطور؟»

سیئمونی گفت: «اینکه جاده‌ای در کار نیست. لابد همان دهکده‌ای بود یا اردوگاه کولی‌ها، همان‌طور که خودت گفتی.»

پس سیئمونی از ترس همه‌چیز را انکار می‌کرد؟ حتی از گفت‌وگو با دروگو هم بیم داشت؟ جووانی در چهره‌اش خیره شد. دالان خالی و ساکت بود، تنها سایه‌های لرزان دو افسر بر دیوارها کشیده شده بود.

دروگو پرسید: «پس دیگر باور نداری؟ واقعا فکر می‌کنی اشتباه کردی؟ و همه آن محاسبات چه شد؟»

سیئمونی کوشید آن را به شوخی بگیرد: «آنها فقط برای سرگرمی بود.
امیدوارم جدی‌اش نگرفته باشی.»

دروگو با خشم گفت: «حقیقت را بگو. ترسیده‌ای. چون فرمان آمده دیگر
جرئت نداری.»

سیئمونی جواب داد: «نمی‌دانم امشب چه مرگت شده. نمی‌دانم چه باید
بگویم. با تو نمی‌شود شوخی کرد، مثل بچه‌ها همه‌چیز را جدی می‌گیری.»
دروگو خاموش ماند و فقط نگاهش کرد. چند ثانیه‌ای در سکوت سنگین
ماندند.

سرانجام سیئمونی گفت: «خب، من می‌روم بخوابم. شب به‌خیر.»
و به سوی پلکانی رفت که در هر پاگردش فانوسی کم‌نور روشن بود. پله اول
را بالا رفت، پیچید و ناپدید شد. تنها سایه‌اش بر دیوار ماند و بعد حتی آن
هم محو شد.

دروگو با خود اندیشید: «چه آدم پستی.»

فصل بیست و چهارم

زمان خاموش و بی‌رحم، بی‌وقفه می‌گذشت و هر لحظه شتاب بیشتری می‌گرفت. هیچ فرصتی برای ایستادن نبود، حتی برای نگاهی کوتاه به پشت سر.

آدم دلش می‌خواست فریاد بزند: «بایست، بایست!» اما بیهوده بود. همه‌چیز می‌گذشت؛ آدم‌ها، فصل‌ها، ابرها... و چنگ زدن به سنگ‌ها هم سودی نداشت. جنگیدن روی تخته‌سنگی میان رود بی‌ثمر بود. سرانجام انگشتان خسته از هم باز می‌شدند، بازوان بی‌جان فرو می‌افتادند و انسان باز هم کشان‌کشان در رود می‌افتاد؛ رودی که به چشم کند می‌آمد اما هرگز باز نمی‌ایستاد.

دروگو روز به روز فشار این جریان مرموز را بیشتر حس می‌کرد و بیهوده می‌کوشید در برابرش بایستد. در زندگی یکنواخت دژ هیچ نشانه‌ای برای سنجش گذر زمان نبود و ساعت‌ها می‌گریختند پیش از آنکه بتواند بشمردشان. با این‌همه، امیدی پنهان در دل داشت؛ امیدی که می‌گفت بهترین سال‌های زندگی‌اش هنوز پیش روست. برای حفظ این امید، ماه‌ها و ماه‌ها را قربانی می‌کرد بی‌آنکه لحظه‌ای بیندیشد و باز هم کافی نبود.

زمستان که پایان یافت، دروگو باز هم چشم به راه ماند. با خود می گفت وقتی هوا خوب شود، شمالی ها کار جاده را از سر خواهند گرفت. اما تلسکوپ سیئمونی دیگر در دسترس نبود. باز هم فکر می کرد با ادامه کار، دیر یا زود، آن ها چنان نزدیک خواهند شد که حتی از پشت تلسکوپ های کهنه و رسمی دژ هم بتوان دیدشان.

همه این فکرها را در دل نگه می داشت، چون سیئمونی از ترس در دسر دیگر حرفی نمی زد، رفقاییش همه چیز را به شوخی می گرفتند و بالادستی ها با اخم به چنین خیالاتی می نگریستند. اوایل ماه مه، هرچه دروگو با بهترین تلسکوپ های مقرراتی به دشت خیره شد، هیچ نشانی از جنب و جوش انسانی ندید؛ حتی شب ها هم نوری نبود، در حالی که آتش ها را از فرسنگ ها دور می شد دید.

اندک اندک امیدش کمرنگ شد. وقتی آدم تنها باشد و کسی برای هم صحبتی نداشته باشد، باور به چیزی دشوار است. در این دوران بود که دروگو به حقیقتی تلخ پی برد: فاصله آدم ها، هر قدر هم میان شان مهر باشد، جدایی می آورد. اگر رنجی بر توست، رنج تنها از آن توست و هیچ کس نمی تواند ذره ای از آن را به دوش بکشد. رنج تو دلیل نمی شود دیگری هم رنج بکشد، هر قدر هم که دوستت بدارد. از همین جاست که تنهایی زندگی زاده می شود.

امید رنگ می‌باخت و بی‌قراری جان می‌گرفت، چون هر ضربه ساعت به‌سان فشاری بود بر قلب او. کار به جایی رسید که روزهایی را می‌گذراند بی‌آنکه حتی نگاهی به شمال بیندازد؛ گاهی هم تظاهر می‌کرد فراموش کرده است، در حالی که عمدا چشم می‌پوشید، به این امید که دفعه بعد شانس بیشتری داشته باشد.

سرانجام، شبی - پس از چه مدت درازی - در لنز تلسکوپ نوری لرزان پدیدار شد؛ نوری ضعیف که گویی دم خاموشی داشت، اما اگر فاصله را حساب می‌کردی، اندازه‌اش باید چشمگیر می‌بود.

آن شب هفتم ژوئیه بود. سال‌ها بعد هم دروگو به یاد شادمانی عظیمی که در دلش جوشید بازمی‌گشت؛ شوقی که می‌خواست فریاد بزند و بدود تا همه بشنوند، اما با غروری خرافی راز را در سینه نگه داشت، از بیم آنکه نور خاموش شود.

از آن پس هر شب در بالای دیوارها منتظر می‌ایستاد و هر شب نور اندکی نزدیک‌تر و روشن‌تر می‌نمود. بسیاری از این بارها، این تنها زاییده آرزوی او بود، اما گاهی واقعا پیشروی رخ می‌داد، تا آنکه بالاخره نگهبانی توانست با چشم غیرمسلح هم نور را ببیند.

حتی روزها هم حرکت نقطه‌های سیاه بر زمینه روشن دشت دیده می‌شد، همان‌طور که سال پیش؛ تنها فرق این بود که تلسکوپ‌ها ضعیف‌تر بودند، پس شمالی‌ها باید بسیار نزدیک‌تر شده باشند.

در شب‌های صاف سپتامبر، نور آنچه «کارگاه» پنداشته می‌شد حتی با دیدی عادی هم آشکار بود. کم‌کم در میان سربازان دوباره زمزمه‌ها برخاست؛ از دشت شمالی، از سپاهیان بیگانه، از حرکتهای غریب و از آن نورها در شب.

خیلی‌ها باور داشتند جاده‌ای در حال ساخت است، گرچه نمی‌دانستند به چه مقصود. فرضیه نظامی بودن طرح به نظرشان نامعقول می‌آمد، اما کار به چنان کندی پیش می‌رفت که با فاصله عظیم پیش رو تناسب نداشت. و شبی، زمزمه‌هایی از جنگ در گرفت و دوباره، امیدهای مبهم، همچون گردابی پنهان، در دیوارهای دژ به چرخش درآمد.

فصل بیست و پنجم

در فاصله‌ای اندک بیش از نیم مایل از دژ، میخی بر قله پرتگاه شمالی کوبیده بودند؛ همان جایی که صخره‌ها سراسر دشت را قطع می‌کردند. از آنجا تا مخروط سنگی دژ جدید، زمین هموار و یکدست گسترده بود، چنانکه توپخانه می‌توانست آزادانه پیشروی کند. آن میخ، نشانه‌ای غریب از دست بشر، حتی با چشم غیرمسلح هم از فراز دژ جدید دیده می‌شد.

همانجاست که شمالی‌ها با جاده‌شان رسیده‌اند. کار بزرگ سرانجام پایان یافته بود، اما به چه بهای هولناکی!

سیئمونی پیش‌بینی کرده بود: شش ماه. اما شش ماه بسنده نکرد؛ نه شش ماه، نه هشت، نه ده. اکنون جاده پایان یافته بود و کاروان‌های دشمن می‌توانستند از شمال بتازند و تا پای دیوارهای دژ برسند و پس از آن تنها چند صد یارد زمین نرم و هموار باقی می‌ماند. اما این همه چه گران تمام شد: پانزده سال طول کشید - پانزده سال دراز و سنگین - و با این همه، چون خوابی گذشت.

اگر پیرامون را بنگری، هیچ چیز دگرگون نشده بود. کوه‌ها همان‌اند؛ بر دیوارهای دژ همان لکه‌ها پیداست، شاید چند لکه تازه هم باشد، اما چندان

اهمیت ندارد. آسمان همان است، دشت تاتارها هم همان؛ جز آن میخ سیاه در خط پرتگاه و نوار باریکی که بسته به نور دیده می‌شود یا نه و آن همان جاده مشهور است.

پانزده سال برای کوه‌ها هیچ معنایی نداشته و حتی بر باروهای دژ نیز چندان اثری نگذاشته بود. اما برای آدم‌ها، راهی دراز و پرسنگلاخ بود، گرچه خودشان درست نمی‌دانستند چگونه چنین شتابان گذشته است. چهره‌ها کمابیش همان است؛ عادت‌ها دگرگون نشده، نگهبانی‌ها همان است و گفت‌وگوهای شبانه افسران نیز همان.

اما اگر دقیق شوی، رد سال‌ها را در چهره‌ها می‌بینی. شمار سربازان باز هم کاهش یافته بود؛ دیوارها دراز و بی‌نگهبان مانده و می‌شد بی‌هیچ رمزی به آن‌ها رفت. گروه‌های پاسداران تنها در نقاط اصلی پراکنده‌اند؛ حتی تصمیم گرفته‌اند دژ جدید را ببندند و هر ده روز تنها گشتی کوچک برای بازدید بفرستند. این است همه بهایی که ستاد فرماندهی کل امروز برای دژ باستانی قائل است.

در حقیقت، ساخت جاده در دشت شمالی هرگز از سوی ستاد جدی گرفته نشد. عده‌ای می‌گفتند این از آن دمدمی‌مزاجی‌های همیشگی فرماندهان است؛ عده‌ای دیگر باور داشتند در پایتخت بهتر آگاه‌اند و شواهد نشان می‌دهد این جاده هیچ هدف تهاجمی ندارد. توضیح دیگری هم در کار نبود، هرچند چندان قانع‌کننده نمی‌نمود.

زندگی در دژ یکنواخت‌تر و خلوت‌تر شده بود؛ سرهنگ دوم نیکولوزی، سرگرد مونتی و سرهنگ دوم متی بازنشسته شدند. اکنون فرماندهی دژ با سرهنگ دوم اورتیس بود و همه دیگران، جز خیاط هنگ که هنوز سرگروه‌بان مانده بود، ارتقای درجه یافته بودند.

و شبی درخشان - باز هم سپتامبر - کاپیتان جووانی دروگو، در شیب جاده‌ای که از دشت به سوی دژ باستانی می‌رفت، اسب می‌راند. او یک ماه مرخصی داشت، اما پس از بیست روز بازمی‌گشت؛ شهر برایش به کلی بیگانه شده بود. دوستان قدیمی‌اش هر یک جایگاهی یافته بودند، مقام و منزلتی داشتند و با شتاب و سرسری به او سلام می‌دادند، گویی افسری عادی بیش نبود. حتی خانه‌اش که هنوز دوستش داشت، هر بار که بازمی‌گشت اندوهی ناشناختنی در دلش می‌ریخت. خانه تقریباً همیشه خلوت بود؛ اتاق مادر برای همیشه خالی و برادرانش پیوسته غایب: یکی ازدواج کرده و به شهری دیگر رفته بود، دیگری هنوز در سفر. نشانی از زندگی خانوادگی در تالارها نبود؛ صداها پوچ و خنده‌دار بازمی‌پیچید و گشودن پنجره‌ها و دعوت خورشید هم کفایت نمی‌کرد. پس بار دیگر دروگو از دره به سوی دژ بالا می‌رفت و این بار پانزده سال از عمرش کاسته بود. با این همه، احساس نمی‌کرد چندان دگرگون شده باشد؛ زمان چنان شتابان گریخته بود که دلش فرصت پیرشدن نیافته بود. با اینکه غوغای پنهان ساعت‌ها روز به روز بلندتر می‌شد، دروگو هنوز به توهمی دلخوش بود که رویدادهای راستین زندگی در پیش است.

جووانی شکيبا چشم به راه ساعتی می ماند که هیچ گاه نرسیده بود؛ نمی دید که آینده به طرز هراسناکی کوتاه شده و دیگر مانند گذشته نیست. و با این همه، روزی دریافت که دیگر در دشت پشت دژ اسب سواری نمی کند و دیگر میلی به آن ندارد، و ماه ها بود که دیگر پله ها را دو تا یکی بالا نمی رفت. با خود گفت: «این مسخره است.» در تن خویش نیرویی حس می کرد و به یقین باور داشت که همه چیز دوباره از نو آغاز خواهد شد. آزمودن آن بی فایده بود.

نه، دروگو از نظر جسمی زوال نیافته بود. اگر دوباره به اسب سواری برمی گشت و پله ها را دو تا یکی بالا می رفت، به آسانی می توانست. اما مسئله این نبود. نکته جدی این بود که دیگر میلی به آن نداشت؛ پس از ناهار ترجیح می داد در آفتاب چرت بزند تا بر سنگلاخ دشت بتازد. همین بود که اهمیت داشت؛ همین تنها نشانه گذر سال ها بود.

اگر همان شب نخست به یاد می آورد که چرا پله ها را آهسته و یکی یکی بالا رفت، شاید درمی یافت که تنها اندکی خسته بود؛ درست است، حلقه ای از فشار در شقیقه هایش حس می کرد و دیگر میلی به بازی همیشگی ورق نداشت. تازه پیش تر هم گاه به سبب کسالتی زودگذر از دویدن باز می ماند. اما هرگز تصور نمی کرد که همان شامگاه، بر همان پله ها، جوانی اش به پایان می رسد؛ که از فردا، بی هیچ علت آشکار، دیگر هرگز به عادت های دیرینه باز نخواهد گشت. نه فردا، نه پس فردا و نه هیچ گاه دیگر.

و اکنون، دروگو زیر آفتاب، بر زین اسب نشسته و در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود. اسب که اندکی خسته شده بود، آرام گام برمی‌داشت تا آن که ناگهان از آن سوی دره صدایی او را به نام خواند.

«کاپیتان!»

دروگو سر برگرداند و در آن سوی شکاف صخره‌ها، افسری جوان بر اسب دید. او را نمی‌شناخت، اما نشان‌های درجه‌اش آشکار می‌کرد که ستوان است؛ لابد همانند خودش از مرخصی بازمی‌گشت.

دروگو ایستاد و طبق مقررات نخست سلام نظامی‌اش را پاسخ داد. آنگاه پرسید: «چه شده؟»

ستوان جوان پاسخی نداد. دوباره، این بار بلندتر و با لحنی اندکی آزرده، گفت: «چه می‌خواهی؟»

سپس، دست‌ها را به دهان برد و با تمام توان فریاد زد: «هیچ! فقط خواستم به شما روز بخیر بگویم!»

به گوش دروگو، این توضیح پوچ و حتی اندکی توهین‌آمیز آمد؛ بویی از شوخی کودکانه داشت. نیم ساعت دیگر تا پل مانده بود و آنگاه دو جاده به هم می‌رسیدند؛ چه نیازی به این نمایش بی‌انضباط و سبک‌سرانه بود؟

او فریاد زد: «اسم‌تان چیست؟»

و پاسخ شنید: «ستوان مورو.» یا دست‌کم چنین نامی به گوش کاپیتان خورد.

در اندیشه خود گفت «ستوان مورو؟» در دژ کسی با این نام نبود. شاید تازه‌واردی بود که به خدمت فرستاده شده بود؟

در همان دم، یاد آن روز دور در دلش زنده شد؛ روزی که برای نخستین بار به دژ می‌رفت و در همان نقطه از دره با کاپیتان اورتیس روبه‌رو شد؛ در آرزوی گفت‌وگویی دوستانه، در گفت‌وگویی نامطمئن و ناخوشایند از آن سوی دره. با خود اندیشید: «همان روز، درست همان روز، تنها با این تفاوت که اکنون جای‌ها عوض شده؛ من، دروگو، کاپیتانی پیر که صدمین بار به سوی دژ باستانی بالا می‌رود و او، ستوان تازه‌کار به نام مورو، کسی که نمی‌شناسم.» در همان لحظه دریافت که نسلی کامل در این میان فرسوده و به پایان رسیده است؛ او از قله زندگی گذشته و اکنون به جمع سالخوردگان پیوسته بود، همان جایگاهی که روزی می‌پنداشت اورتیس بدان تعلق دارد. جوانی - مردی در آستانه چهل سالگی، بی‌هیچ دستاورد چشمگیر، بی‌فرزند و در جهان به‌راستی تنها - به اطراف نگریست و با هراسی خاموش فهمید که سرنوشتش رو به انجام است.

او صخره‌های پوشیده از بوته، جویبارهای باران‌خورده، قله‌های برهنه و تیره‌ای را که در افق بر هم انباشته شده بودند و چهره عبوس و خاموش کوه‌ها را می‌دید. در آن سوی دره، ستوانی جوان را به یاد آورد - خام، بی‌تجربه و دور از خانه - که زمانی می‌پنداشت بیش از چند ماه در دژ نخواهد ماند و در رویاهای خود شکوه خدمت نظامی، دلاوری‌های پرآوازه و عشق‌هایی

رمانتیک را می‌پروراند. دروگو دستی بر گردن اسب کشید. حیوان سر خود را با آرامی برگرداند، اما اندوه او را درنیافت. گرهی در دل دروگو نشست؛ بدرودی خاموش با رویاهای روزهای دور، بدرودی آرام با لذت‌های زندگی. خورشید گرم و درخشان بر زمین می‌تابید، نسیمی ملایم از دره فرومی‌آمد، عطر چمنزارها در فضا می‌پیچید و آواز پرندگان با خروش آرام جویبار در هم می‌آمیخت.

دروگو با شگفتی اندیشید: «چه روزی برای شادی! و هیچ تفاوتی با صبح‌های درخشان جوانی ندارد.»

اسب بار دیگر به راه افتاد. نیم ساعتی بعد، پل را دید؛ همانجا که دو جاده به هم می‌پیوستند. با خود اندیشید که به زودی باید گفت‌وگویی با ستوان تازه‌وارد آغاز کند و همین اندیشه اندکی اندوه در دلش برانگیخت.

فصل بیست و هشتم

چرا اکنون که جاده به پایان رسیده بود، شمالی‌ها ناپدید شده بودند؟ چرا مردان، اسب‌ها و ارابه‌ها از دشت بزرگ بازگشته و به دل مه‌های شمال فرو رفته بودند؟ آیا تمام آن تلاش طولانی و بی‌رحم بیهوده بوده است؟ با این حال، گروه‌های پیشاهنگ یکی پس از دیگری مشاهده می‌شدند که عقب می‌نشستند و بار دیگر به لکه‌هایی سیاه و کوچک بدل می‌شدند، همان‌طور که پانزده سال پیش تنها از میان عدسی تلسکوپ قابل تشخیص بودند. راه برای نیروهای جنگی باز شده بود، اگر ارتش می‌خواست دژ باستانی را درنوردد.

اما ارتشی پیش نیامد. تنها چیزی که باقی ماند، نواری از جاده بود که دشت تاتار را می‌شکافت؛ خطی شگفت‌انگیز، ساخته دست بشر، در دل بیابانی کهن. همه‌چیز در تعلیق مانده بود، اما چه کسی می‌دانست تا چه هنگام؟ دشت بی‌دگرگونی ماند؛ مه‌های شمالی بی‌حرکت، زندگی در دژ همان بود که پیش‌تر، با تمام مقررات و یکنواختی‌اش. نگهبانان همان تعداد قدم‌ها را در رفت‌وبرگشت‌های بی‌پایان می‌پیمودند، غذای سربازان همان سوپ همیشگی بود و روزها جای یکدیگر را می‌گرفتند؛ بازتکراری خسته‌کننده،

همانند سربازی که بی حرکت قدم می زند. با این حال، بادهای زمان همچنان می وزیدند؛ بی اعتنا به آدمیان، زیبایی ها را فرسوده می کردند؛ هیچ کس از آن در امان نبود، حتی کودکی که هنوز نامی برای خود نداشت.

چهره جووانی پر از چین، موهایش خاکستری و گامهایش سنگین تر شد؛ رودخانه زندگی او را به حاشیه رانده بود، به گرداب های آرام اما بی رحم، هرچند تنها پنجاه سال داشت. طبیعی بود که دیگر نگهبانی ندهد؛ اکنون دفتری در ستاد داشت، کنار سرهنگ دوم اورتیس.

با فرارسیدن شب، شمار اندک نگهبانان برای مهارتاریکی کافی نبود؛ بخش های بزرگی از دیوارها بی دیده بان مانده بودند و همان جا بود که اندیشه های شبانه، اندیشه های غمگین مردان تنها، رخنه می کردند. دژ پیر، جزیره ای تنها در میان بیابان های متروک بود؛ کوه ها در چپ و راست، دره ای دراز و خالی در جنوب و دشت تاتار در شمال.

صدا های غریب هرگز شنیده نشده، در نیمه شب از پیچ و خم دژ طنین می انداختند و دل نگهبانان را می لرزاند. هنوز ندا های «هوشیار!» از یک سوی دیوارها به سوی دیگر می دوید، اما سربازان با سختی آن را ادامه می دادند، چندان پراکنده که صدایشان به زحمت شنیده می شد.

در همین ایام، دروگو شاهد نخستین گام های ستوان مورو شد؛ بازآفرینی وفاداری از روزگار جوانی خودش. مورو نیز در آغاز وحشت زده بود، نزد سرگرد سیمئونی می رفت - که جای متی را گرفته بود - و قول داده بود تنها چهار

ماه بماند، اما همچون پرنده‌ای گرفتار، ماندگار شد. او نیز به شمال خیره می‌شد، به آن جاده تازه و بی‌استفاده، جایی که آرزوهای سربازی‌اش در آن راه می‌پیمودند. دروگو می‌خواست هشدار دهد و بگوید پیش از آنکه دیر شود برود؛ به‌ویژه از آن رو که مورو پسری خوش‌قلب و وظیفه‌شناس بود. اما همیشه چیزی بی‌هوده میان‌شان فاصله می‌انداخت و شاید هیچ فایده‌ای نداشت.

یکی یکی برگ‌ها ورق می‌خوردند؛ برگ‌های خاکستری روزها و برگ‌های سیاه شب‌ها. دروگو و اورتیس و شاید چند افسر کهنه‌کار دیگر، با اضطرابی رو به افزایش حس می‌کردند که زمان‌شان به پایان می‌رسد. شمالی‌ها، گویی جاودانه‌اند؛ آرام و بی‌حرکت، بی‌توجه به آمدو شد فصل‌ها. اما در دژ، مردمان فانی بودند و پایان‌شان نزدیک بود. لحظاتی که زمانی دور و خیالی می‌نمود، حالا برافق نزدیک پدیدار شده بود؛ یادآور بی‌رحمی زمان که همواره حساب‌ها را تسویه می‌کند. برای دوام زندگی باید نظامی تازه اختراع می‌کردند، معیارهای دیگری برای دلخوشی می‌یافتند و خود را با اندیشه کسانی که وضع بدتری داشتند، تسلی می‌دادند.

سرانجام حتی اورتیس هم بازنشسته شد. هنوز بر دشت شمالی کمترین نشانی از حیات نبود، حتی کوچک‌ترین نوری. سرهنگ دوم اورتیس فرماندهی را به سیمئونی سپرد، سربازان را در میدان دژ رژه داد، سخنرانی کوتاهی کرد و سپس با کمک سرباز خدمتکارش بر اسب نشست و از دروازه دژ بیرون

رفت. یک ستوان و دو سرباز او را همراهی می‌کردند. دروگو او را تا لبه فلات بدرقه کرد؛ جایی که با هم وداع گفتند. صبحی بلند و آفتابی بود و ابرها در آسمان نقش‌هایی شگفت می‌کشیدند. اورتیس پیاده شد و اندکی جدا از همراهان کنار دروگو ایستاد. هیچ‌یک نمی‌دانستند چگونه باید خداحافظی کنند. واژه‌هایی کلیشه‌ای و بی‌روح بر زبان آوردند که با احساس درونی‌شان تفاوت چندانی نداشت.

دروگو گفت: «زندگی برای من هم متفاوت خواهد شد. گاهی حتی آرزو می‌کنم که کاش می‌رفتم. گاهی به فکر استعفا می‌افتم.» اورتیس گفت: «تو هنوز جوانی. کار احمقانه‌ای خواهد بود. هنوز وقت داری.» دروگو پرسید: «وقت برای چه؟»

«برای جنگ. خواهی دید؛ بیش از دو سال دیگر نخواهد بود.» این را گفت، اما در دل آرزو می‌کرد چنین نشود؛ حقیقتاً امید داشت که دروگو هم، همچون خودش، بی‌آنکه بخت بزرگ جنگ را بیابد، دژ را ترک کند. با این‌همه، دروگو را دوست می‌داشت و خیرش را می‌خواست. اما جوانی خاموش ماند.

اورتیس دوباره تأکید کرد: «خواهی دید، بیش از دو سال نخواهد بود، این را مطمئن باش.»

دروگو گفت: «دو سال! قرن‌ها خواهد گذشت و باز هم نخواهد آمد. جاده متروک مانده و دیگر کسی از شمال نخواهد آمد.»

با این حال، گرچه این سخن بر زبان آورد، در دلش آوایی دیگر می‌گفت؛ هنوز در ژرفای وجودش آن پیش‌احساس ریشه‌دار از رویدادهای بزرگ زنده بود، باور مبهمی که بهترین بخش زندگی در پیش است؛ یادگار جوانی، پوچ و تسخیرناپذیر در برابر سال‌ها.

دوباره سکوت بر آنان نشست، زیرا دیدند این موضوع دیواری میان‌شان برپا می‌کند. اما چه می‌توانستند بگویند آنان که نزدیک به سی سال در همان دیوارها، با همان رویاها گذرانده بودند؟ راه‌شان اکنون از هم جدا می‌شد – یکی در این سو، دیگری در آن سو – هر دو رهسپار سرزمینی ناشناخته.

اورتیس گفت: «چه آفتاب زیبایی!» و به دیوارهای دژ نگریست، به دژی که برای همیشه ترک می‌کرد. چشمانش اندکی تار شده بود. دیوارها همان‌گونه به نظر می‌رسیدند، به همان رنگ زرد کهنه، با همان شکوه خیال‌انگیز. تنها دروگو می‌توانست حدس بزند که چه اندازه رنج می‌برد.

جووانی گفت: «بله، هوا گرم است.» و به یاد ماریا و سکووی افتاد، به آن گفت‌وگوی دور در اتاق پذیرایی و آکوردهای محزون پیانو.

اورتیس گفت: «روز گرمی است، حقیقت دارد.» و هر دو به هم لبخندی زدند؛ نشانه‌ای غریزی از درک مشترک، گویی می‌خواستند بگویند به خوبی معنای این واژه‌های بیهوده را می‌فهمند.

ابر سایه‌اش را بر آنان گسترده بود و برای یکی دو دقیقه همه فلات را تاریک کرد؛ در برابر، دژ با شکوهی شوم هنوز در آفتاب می‌درخشید. دو پرنده

بزرگ بر فراز نخستین استحکامات به گردش درآمدند. در دوردست، بسیار نامحسوس، آوای شیپور شنیده شد.

اورتیس گفت: «شنیدی؟ شیپور.»

دروگو دروغ گفت: «نه، نشنیدم.» با حسی گنگ که شاید این سخن دل دوستش را خوش کند.

اورتیس پذیرفت: «شاید اشتباه کردم. در واقع فاصله مان زیاد است.»
آنگاه با صدایی لرزان افزود: «یادت هست بار اول، وقتی آمدی اینجا و ترسیده بودی؟ نمی خواستی بمانی، یادت هست؟»
دروگو تنها گفت: «خیلی وقت پیش بود.» زیرا گرهی عجیب گلویش را فشرده بود.

سپس اورتیس، در اندیشه های خود فرو رفته، گفت: «چه کسی می داند؟ شاید اگر جنگی می شد، به کاری می آمدم. شاید هم نه.»
ابر گذشته بود، از فراز دژ هم عبور کرده و اکنون آرام و خاموش بر دشت تاتار سر می خورد و رهسپار شمال می شد. بیست قدم دورتر، اسب های اورتیس و همراهانش بی تاب حرکت سُم بر سنگ ها می کوبیدند.

فصل بیست و هفتم

صفحه‌ای دیگر از دفتر زندگی ورق خورد؛ ماه‌ها و سال‌ها یکی پس از دیگری گذشتند. هم‌مدرسه‌ای‌های دروگو دیگر از کار خسته شده بودند، ریش‌های چهارگوش و خاکستری‌شان نشان از سال‌ها تجربه داشت، آرام و سنگین در شهر قدم می‌زدند و مردم با احترام به آن‌ها سلام می‌دادند.

پسران‌شان بزرگ شده بودند؛ برخی حتی نوه داشتند. دوستان قدیمی دروگو دوست داشتند جلوی خانه‌هایی که خودشان ساخته بودند بایستند و راضی از راهی که پیموده‌اند، به رود زندگی نگاه کنند. در میان شلوغی خیابان‌ها پسران‌شان را می‌یافتند، برایشان دست تکان می‌دادند و تشویق‌شان می‌کردند که تندتر بروند، از دیگران پیشی گیرند و زودتر به مقصد برسند. اما جووانی دروگو هنوز منتظر بود، هرچند امیدش روز به روز ضعیف‌تر می‌شد.

اکنون او تغییر کرده بود. ۵۴ سال داشت، درجه سرگردی گرفته و معاون فرمانده معدود سربازان باقی‌مانده دژ بود. تا همین چندی پیش، هنوز تفاوت چندانی با گذشته نداشت و حتی می‌شد او را جوان خواند. گاهی برای تندرستی کمی در دشت سوارکاری می‌کرد، اما حالا این هم برایش دشوار شده بود.

کم کم لاغر شد، چهره‌اش زرد و غمگین گشت و عضلاتش سست شدند. دکتر رووینا که حالا بسیار پیر شده و تصمیم گرفته بود باقی عمرش را همان بالا بگذراند، گفت بیماری کبد است. اما پودرهای رووینا هیچ اثری نداشت. صبح‌ها دروگو با خستگی و بی‌رمقی بیدار می‌شد؛ در دفترش می‌نشست و بی‌تاب رسیدن شب بود تا خود را روی تخت یا صندلی رها کند. پزشک توضیح داده بود که بیماری کبدی با ضعف عمومی همراه شده، اما این ضعف با آن سبک زندگی عجیب است. در هر حال، خطرناک نبود؛ کمی آزاردهنده بود، اما بدون عاقبت جدی.

پس دروگو دلیل تازه‌ای برای انتظار در زندگی یافت: امید به بهبود. جز این، نشانی از بی‌صبری نشان نمی‌داد. دشت شمالی همچنان خالی بود و هیچ نشانه‌ای از پیشروی دشمن دیده نمی‌شد.

همکارانش تقریباً هر روز می‌گفتند: «چقدر بهتر به نظر می‌رسی.» اما دروگو هیچ بهبودی واقعی حس نمی‌کرد. البته سردردهای قبلی و حمله‌های دردناک اسهال برطرف شده بود، اما نیروی حیاتی‌اش رو به تحلیل می‌رفت.

سیمئونی، فرمانده دژ، به او گفت: «برو مرخصی، استراحت کن. خوب است به جایی کنار دریا بروی.» و چون دروگو پاسخ می‌داد که نه، بهتر است همان‌جا بماند، سیمئونی با تکان سر سرزنشش می‌کرد، گویی جوانی از پذیرش نصیحتی ارزشمند سر باز زده است؛ نصیحتی که هم با مقررات سازگار بود و هم به سود خودش و هم به مصلحت دژ.

سیمئونی چنان سختگیر بود که رفتارش آدم‌ها را به یاد متی می‌انداخت، با این تفاوت که سخت‌گیری‌اش ریاکارانه‌تر بود. خوشبختانه دروگو با دکتر رووینا دوستی برقرار کرده و پشتیبانی او را برای ماندن به دست آورده بود.

حسی خرافی در دروگو می‌گفت اگر به خاطر بیماری از دژ برود، دیگر هرگز باز نخواهد گشت. این اندیشه او را می‌آزرد. درست بود که سی سال پیش می‌خواست برود و در زندگی پرزرق‌وبرق شهرها، در مانورهای تابستانی، تمرین تیراندازی، مسابقات اسب‌دوانی، تئاترها، مهمانی‌ها و در میان زنان زیبا جای گیرد. اما حالا چه چیزی برایش باقی مانده بود؟ تنها چند سال تا بازنشستگی مانده بود، کارش به پایان رسیده بود، شاید در نهایت برای پر کردن وقت، مسئولیتی در یک ستاد به او می‌دادند.

تنها همین چند سال آخر را داشت - آخرین اندوخته‌اش - و شاید پیش از پایان آن‌ها، حادثه‌ای که عمری انتظارش را کشیده بود رخ می‌داد. سال‌های خوب را از دست داده بود، دست‌کم حالا می‌خواست تا آخر بماند.

برای تسریع بهبود، رووینا به او توصیه کرد تمام روز را در بستر بماند و هر کار ضروری را به اتاقش بیاورند. این در یکی از روزهای سرد و بارانی ماه مارس بود؛ ماهی که در کوه‌ها بهمن‌های سهمگین و بی‌سابقه فرو ریختند، قله‌ها بی‌دلیل فرو پاشیدند و در ژرفا خرد شدند؛ ساعت‌ها در شب پژواک صداهایی غمناک در فضا می‌پیچید.

سرانجام، با کندی بسیار، هوا بهبود یافت. برف گردنه‌ها آب شد، اما مه‌های نمناک هنوز بر دژ سنگینی می‌کردند. نیاز به آفتابی نیرومند بود تا آن‌ها را بزدايد. در صبحگاهی روشن، دروگو بر کف اتاق باریکه‌ای از نور خورشید دید و دریافت که بهار فرا رسیده است.

دلش را به امیدی تازه بست؛ امیدی که با روزهای روشن، نیرویی دوباره در وجودش زنده خواهد کرد. حتی تیرهای کهن چوبی در بهار جان می‌گرفتند و در شب‌های بهاری صداهای جیرجیر فراوانی از آن‌ها برخاسته بود. گویی همه‌چیز از نو آغاز می‌شد؛ شور تندرستی و شادی سراسر جهان را فرا گرفته بود.

دروگو به این اندیشه دل بست و سخنان نویسندگان بزرگ را در ذهن مرور کرد تا خود را متقاعد سازد. از بستر برخاست و لرزان به کنار پنجره رفت. سرش گیج می‌رفت، اما به خود گفت که وقتی پس از روزها در بستر برخاستی، این طبیعی است حتی اگر کاملاً بهبود یافته باشی. و حقیقتاً گیجی زودگذر بود و توانست به خورشید درخشان بیرون نگاه کند.

شادمانی بی‌کران گویی همه جهان را در برگرفته بود. دروگو نمی‌توانست این را مستقیماً بسنجد، زیرا در برابرش دیواری قرار داشت، اما حدس زدنش آسان بود. حتی دیوارهای کهنه، خاک سرخ حیاط، نیمکت‌های رنگ‌باخته و سربازی که آرام از کنار می‌گذشت، همه شاد به نظر می‌رسیدند. پس آن بیرون، فراتر از دیوارها، چه غوغایی از زندگی و شادی در جریان بود؟

وسوسه شد که لباس بپوشد، روی صندلی راحتی در هوای آزاد بنشیند و آفتاب بگیرد، اما لرز خفیفی او را بازداشت و دریافت که باید دوباره به تخت بازگردد. با خود گفت: «امروز حال من واقعا بهتر است، بسیار بهتر» و از صداقت این گفته مطمئن بود.

صبحی آرام و بهاری در پیش بود و نوار آفتاب بر کف اتاق جابه‌جا می‌شد. دروگو گاه به گاه به آن نگاه می‌کرد و میلی به ور رفتن با دفترچه‌هایی که کنار تخت انباشته شده بود، نداشت. سکوتی شگفت‌انگیز بر فضا حکم فرما بود؛ سکوتی که به بوق‌های پراکنده و چک‌چک آب حوضچه اعتنایی نداشت. حتی پس از ارتقاء به درجه سرگردی نیز تمایل نداشت اتاق خود را تغییر دهد؛ گویی بیم داشت بدشانسی گریبانش را بگیرد. با این حال، صدای حوضچه تا آن زمان به عادتِ دیرینه بدل شده بود و دیگر او را آزار نمی‌داد.

دروگو مگسی را تماشا می‌کرد که بر نوار آفتاب نشسته بود؛ حضوری عجیب برای آن فصل سال که او را به اندیشه فرو برد چگونه زمستان را تاب آورده بود. همین که با دقت به حرکت محتاطانه آن می‌نگریست، کسی به در زد. او بلافاصله دریافت که این درزدن متفاوت است؛ نه پیشخدمتش بود، نه سروان کورادی که همواره اجازه ورود می‌خواست و نه هیچ‌یک از دیدارکنندگان آشنا.

گفت: «بفرمایید.»

در باز شد و خیاط پیر هنگ وارد شد. قامتش خمیده بود و جامه‌ای که بر تن داشت، لابد روزگاری یونیفرم یک استوار ارشد بود. نفس نفس زنان جلو آمد و با انگشت اشاره دست راستش چیزی را آن سوی دیوار نشان داد.

با صدایی آهسته، اما پرهیاهو، چنانکه گویی رازی بزرگ را بر زبان می‌آورد، گفت: «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند.»

دروگو پرسید: «چه کسانی دارند می‌آیند؟» و از آشفتگی خیاط شگفت‌زده شد. با خود اندیشید باید مراقب باشد، زیرا این مرد وقتی دهان باز می‌کند، گاه تا یک ساعت بی‌وقفه سخن می‌گوید.

خیاط پاسخ داد: «از جاده می‌آیند، از جاده شمال.»

دروگو پرسید: «از جاده شمال؟ سربازها؟»

پیرمرد با مشت‌های گره‌کرده، از خودبی‌خود فریاد زد: «گردان پشت گردان، شمار بسیاری از گردان‌ها! این بار دیگر اشتباهی در کار نیست. تازه نامه‌ای هم از ستاد کل رسیده که نیروهای کمکی فرستاده می‌شوند. جنگ است، جنگ!»

تشخیص اینکه ترسی در وجودش بود یا نه دشوار بود. دروگو با دل‌آشوبی شدید پرسید: «اکنون با چشم هم دیده می‌شوند؟ بی‌نیاز از دوربین؟» و بر تخت نشست.

خیاط گفت: «به خدا که آری. حتی توپ‌ها را می‌توان دید؛ هجده تا شمرده‌اند.» دروگو پرسید: «و چه زمانی می‌توانند حمله کنند؟ چقدر طول می‌کشد؟»

پیرمرد گفت: «با این جاده، چندان طول نمی‌کشد. من می‌گویم دو روزه می‌رسند، نهایتاً دو روز.»

دروگو با اندوه اندیشید: لعنت بر این تخت، من گرفتار بیماری هستم. حتی به ذهنش خطور نکرد که خیاط چیزی را ساخته باشد؛ ناگهان مطمئن شد همه این‌ها حقیقت دارد. احساس کرد هوا هم دگرگون شده است.

گفت: «برو و پیشخدمت مرا صدا کن. زنگ فایده ندارد، او حتما در سالن افسران ارشد منتظر کاغذهاست. زود باش، خواهش می‌کنم.»

خیاط گفت: «همین حالا، قربان.» و با شور افزود: «بیماری را فراموش کنید، خودتان بیایید بالای دیوارها و ببینید.»

تند بیرون رفت و بستن در را از یاد برد. صدای گام‌هایش در دالان دور شد و سکوت بازگشت.

دروگو در دل نجوا کرد: «خدایا، به من نیرو بده، تمنا می‌کنم، فقط برای یک هفته.» موجی از هیجان درونش می‌غرید. می‌خواست بی‌درنگ برخیزد، هرطور که شده. برود بالای دیوارها، سیمئونی را ببیند و نشان دهد که در جای خود حاضر است و وظایف را همچون گذشته بر عهده دارد، گویی هرگز بیمار نبوده است.

تَقّ! جریان هوا در را محکم کوبید. صدا در آن سکوت سنگین پژواکی شوم یافت؛ چون پاسخی به دعای او. چرا لوکا نمی‌آمد؟ چقدر طول می‌داد تا دو طبقه را بالا بیاید؟

بی‌آنکه منتظر بماند، از تخت برخاست و سرگیجه‌ای سنگین گرفتش؛ اما اندک‌اندک فروکش کرد. جلوی آینه ایستاد و با وحشت به چهره زرد و فرسوده خود نگریست.

با خود گفت: «این ریش تراشیده است که مرا چنین نشان می‌دهد.» سپس با گام‌هایی لرزان، هنوز در پیراهن خواب، در اتاق دنبال تیغ اصلاح گشت. اما چرا لوکا نمی‌آمد؟

باد بار دیگر در را کوبید. دروگو گفت: «به جهنم.» و به سوی در رفت. در همان لحظه صدای گام‌های لوکا را شنید که نزدیک می‌شد.

سرگرد دروگو با دقت ریش تراشید و لباس پوشید، اما یونیفرم بر تنش گشاد بود و گویی بر اندامش تاب می‌خورد. آنگاه از اتاق بیرون رفت و وارد راهرو شد. راهرو از همیشه طولانی‌تر می‌نمود. لوکا اندکی عقب‌تر همراهی‌اش می‌کرد، آماده بود حمایتش کند، زیرا می‌دید افسر به سختی بر پا ایستاده است.

موج‌های سرگیجه گه‌گاه بازمی‌گشت و او ناچار می‌شد بایستد و بر دیوار تکیه دهد. با خود گفت: «بیش از اندازه هیجان‌زده‌ام، مثل همیشه عصبی هستم، اما در مجموع بهترم.»

سرگیجه واقعا فروکش کرد و دروگو سرانجام به بالاترین تراس دژ رسید. آنجا چند افسر از پشت دوربین دشت میان کوه‌ها را می‌پاییدند. آفتاب تند بر چشمان جووانی تابید - دیگر به آن عادت نداشت - و او با آشفتگی خفیفی

به سلام افسران پاسخ داد. به نظرش، یا شاید تنها در تصور تلخش، آمد که سلام‌ها سرسری است، گویی دیگر مستقیماً زیردست او نیستند و او داور زندگی روزمره‌شان به شمار نمی‌آید. آیا پنداشته بودند که از فهرست افراد خط خورده است؟

این اندیشه ناخوشایند لحظه‌ای بیش دوام نیاورد، چراکه دغدغه اصلی بازگشت: اندیشه جنگ. نخستین چیزی که دید ستون باریک دودی بود که از قله سنگر نو برمی‌خاست. پس آنجا دوباره پاس مستقر شده بود؛ تدابیر اضطراری از پیش اندیشیده شده بود؛ فرماندهی کار خود را می‌کرد اما هیچ‌کس با او، جانشین فرمانده، مشورت نکرده بود. حتی خبری نداده بودند. اگر خیاط به ابتکار خود سراغش نمی‌آمد، هنوز در تخت بود و بی‌خبر از تهدید. آتشی سوزان و تلخ در دلش زبانه کشید. پرده‌ای بر دیدگانش افتاد و ناچار شد به لبه تراس تکیه کند. همان‌دم با تمام توان خود را مهار کرد تا دیگران ندانند به چه روزی افتاده است. احساس کرد میان دشمنان به شدت تنه‌است. شاید یکی دو ستوان جوان، چون مورو، دوستش داشتند، اما پشتیبانی آنان چه فایده‌ای داشت؟

در همین لحظه صدای فرمان خبردار بلند شد. سرهنگ سیمئونی با گام‌های شتابان نزدیک شد، چهره‌اش گل‌انداخته بود.

گفت: «نیم ساعت است همه‌جا دنبال شما می‌گردم. کلافه شده بودم. باید تصمیم بگیریم.»

با مهربانی اغراق آمیز به او نزدیک شد، ابرو درهم کشیده، گویی سخت نگران و مشتاق نظر دروگو باشد. جووانی احساس کرد خلع سلاح شده است؛ خشمش ناگهان فرو نشست، هرچند به خوبی می دانست سیمئونی فریبش می دهد. او تصور کرده بود دروگو دیگر توان حرکت ندارد، به او اعتنا نکرده و خودسرانه تصمیم ها را گرفته بود؛ سپس، پس از انجام کارها، قصد داشت او را در جریان بگذارد. اکنون که خبر رسیده بود دروگو در دژ قدم می زند، شتابان آمده بود تا وانمود کند حسن نیت دارد.

سیمئونی گفت: «از ژنرال استاتسی پیامی دارم.» و بی آنکه فرصتی برای پرسش های دروگو بگذارد، او را کنار کشید تا دیگران نشوند: «دو هنگ دارند می رسند، متوجه هستید؟ و کجا باید جایشان داد؟»

دروگو با شگفتی گفت: «دو هنگ نیروی کمکی!»

سیمئونی پیام را به دستش داد. ژنرال اطلاع داده بود که به عنوان اقدامی احتیاطی، به دلیل احتمال تحریکاتی، دو هنگ - هفدهم پیاده به انضمام هنگی دیگر که در حال تشکیل است - و یک گروه توپخانه سبک برای تقویت پادگان اعزام شده اند؛ باید پست ها دوباره با تمام نیروهای موجود برقرار شود و برای افسران و سربازان جا فراهم گردد، بخشی نیز ناگزیر زیر چادر.

سیمئونی، پیش از آنکه پاسخی بشنود، افزود: «در این فاصله یک دسته به سنگر نو فرستادم. درست بود، نه؟ آن ها را دیدید؟»

جووانی با زحمت گفت: «بله، درست بود.» اما واژه‌های سیمئونی در گوشش بی‌معنا و گسسته می‌نمود. حالش بد شد و احساس فرسودگی سنگینی بر او چیره گشت. همه توانش در یک کوشش یگانه جمع شد: ایستادن. در دل دعا کرد: «خدایا، مرا یاری کن.»

برای پنهان کردن ضعف، دوربین خواست - همان دوربین معروف سیمئونی - و از فراز جان‌پناه رو به شمال نگریست. همین تکیه به او کمک کرد بر پا بایستد. با خود اندیشید: اگر دشمن فقط کمی دیگر درنگ می‌کرد، یک هفته کافی بود تا او بهبود یابد. آن‌ها سالیان دراز صبر کرده بودند؛ نمی‌توانستند چند روز دیگر نیز صبر کنند؟ از دوربین به مثلث بیابان خیره شد. آرزو کرد هیچ نبیند؛ جاده خالی باشد، نشانی از حیات نباشد. این همان آرزوی او پس از تباه ساختن یک عمر در انتظار دشمن بود. اما آرزویش برآورده نشد. خطی سیاه و مورب بر دشت سفیدگون پیش می‌رفت و آن خط در حرکت بود: توده‌ای انبوه از انسان‌ها و ستون‌های تدارکاتی که به سوی دژ می‌آمدند. این دیگر صفوف تُنک سال‌های تعیین مرز نبود؛ این ارتش شمالی بود. در همین لحظه تصویر دوربین پیش چشمان دروگو گرداب‌وار چرخید، تیره و تیره‌تر شد و در سیاهی فرو رفت. بیهوش بر لبه جان‌پناه افتاد، چون عروسکی نرم. سیمئونی به موقع او را گرفت. و هنگامی که تنِ دروگو را نگاه داشت - تنی که گویی زندگی از آن رخت بر بسته بود - زیر پارچه لباس، استخوان‌بندی لاغرش را به روشنی حس کرد.

فصل بیست و هشتم

یک روز و یک شب گذشت و سرگرد دروگو همچنان بر تخت دراز کشیده بود. گاه تنها صدای یکنواخت چکیدن آب حوضچه در سکوت می پیچید و دیگر هیچ؛ هرچند در سراسر دژ، دلنگرانی و هیجان هر لحظه شدت می گرفت. او از همه چیز بریده، در خود فرو رفته بود و به تن خسته اش گوش می داد، به امید آنکه نیروی ازدست رفته دوباره بازگردد.

پزشک گفته بود موضوع تنها چند روز است؛ اما چند روز؟ آیا هنگامی که دشمن برسد، توان آن را خواهد داشت که از جا برخیزد، لباس بر تن کند و خود را تا بام دژ برساند؟ گاه به سختی بلند می شد، بی تکیه تا آینه می رفت و هر بار تصویر رنگ پریده و فرسوده اش امیدهای نوپیدا را خاموش می کرد. سرش گیج می رفت، پرده ای از مه پیش چشمانش بالا می آمد و ناچار لرزان باز می گشت و در دل پزشک را نفرین می کرد که چرا درمانی برایش نمی یابد. نوار باریک آفتاب روی زمین جابه جا شده بود و نشان می داد که باید نزدیک به ساعت یازده باشد. از حیاط صداهایی نامعمول می آمد که دروگو را به گمان انداخت، همان دم سرهنگ دوم سیمئونی، فرمانده دژ، وارد شد. گفت: «حالت بهتر است؟ اندکی رنگت بازگشته، اما هنوز بسیار پریده رنگی.»

دروگو سرد پاسخ داد: «می‌دانم. آیا دشمن از شمال پیشروی کرده است؟» سیمئونی گفت: «بله. توپخانه به خط‌الرأس رسیده و توپ‌ها را در جای خود می‌گذارند. ببخش که زودتر نیامدم؛ این‌جا غوغایی برپاست. نخستین نیروهای کمکی تا بعدازظهر می‌رسند. همین حالا توانستم چند دقیقه‌ای خود را برهانم.»

دروگو - و خود از لرزش صدایش شگفت‌زده - گفت: «امیدوارم فردا بتوانم برخیزم. شاید اندکی کمک کنم.»

سیمئونی با شتاب گفت: «نه، اصلاً به این موضوع فکر نکن. تنها به بهبود خود بیندیش. خیال نکن فراموش کرده‌ام. راستش خبری خوش دارم: امروز کالسکه‌ای مناسب برای بردنت می‌رسد. جنگ باشد یا نباشد، نخست رفاقت.» دروگو پرسید: «کالسکه؟ برای چه؟»

فرمانده پاسخ داد: «برای بردنت پایین، به شهر. در آنجا مراقبت بهتری از تو خواهند کرد و در مدت کوتاهی سلامتی‌ات بازمی‌گردد. اینجا که نمی‌توانی تا ابد بمانی. نگران ما هم نباش؛ همه‌چیز آماده است.»

خشمی عظیم در سینه دروگو برخاست. پس اکنون که جنگ بالاخره در آستانه بود، می‌خواستند او را بیرون بفرستند؟ بعد از آن همه سال انتظار، بیش از سی سال زیستن تنها با امیدی واحد؟

با صدایی لرزان از خشم گفت: «می‌توانستید دست‌کم از من بپرسید. من نمی‌روم. آن قدر که گمان می‌کنید بیمار نیستم. فردا برمی‌خیزم.»

سیمئونی با لبخندی تصنعی گفت: «خواهش می‌کنم عصبی نشو. قصد بدی

نداریم. به نظرم این بهترین راه بود. پزشکت هم همین را می‌گوید.»

دروگو پرسید: «پزشک گفت کالسکه بفرستید؟»

«نه، به این موضوع اشاره نکرد، اما معتقد است تغییر هوا به کارت

می‌آید.»

دروگو کوشید چونان با دوستی واقعی سخن بگوید، همان‌گونه که با اورتیس

سخن می‌گفت. آهسته آغاز کرد: «سیمئونی، می‌دانی همه ما در این دژ به

امیدی واحد زیسته‌ایم... گفتنش دشوار است، اما می‌دانی چه می‌گویم. اگر

آن امید نبود...»

سیمئونی با بی‌میلی آشکار پاسخ داد: «نمی‌فهمم.»

در دل افزود: «آیا دروگو اکنون حتی می‌خواهد احساساتی هم بشود؟»

دروگو اصرار ورزید: «باید بفهمی. بیش از سی سال است که اینجا هستم،

بسیاری فرصت‌ها را از دست داده‌ام. همه این سال‌ها در انتظار دشمن. حالا

نمی‌توانید مرا بفرستید. حقی دارم که اینجا بمانم.»

سیمئونی با رنجیدگی گفت: «می‌پنداشتم به تو لطف می‌کنم، اما چنین

پاسخی می‌دهم. دو پیک مخصوص فرستادم، حتی یک واحد توپ را برای

عبور کالسکه نگه داشتم.»

دروگو آرام گفت: «تو را سرزنش نمی‌کنم، می‌دانم نیت خیر است. اما اکنون

در وضعی نیستم که چنین سفری کنم.»

سیمئونی تیز گفت: «همین حالا می‌گفتی فردا برمی‌خیزی، اکنون می‌گویی حتی توان سفر نداری. خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی.»
دروگو کوشید جبران کند: «منظورم این است که می‌توانم تا نگهبانی بروم، اگر ضعیف شدم نیمکتی خواهم آورد و همانجا می‌نشینم، دست کم نظاره‌گر می‌شوم.»

فرمانده، گویی بحث را می‌بست، ادامه داد: «بسیار خوب، بمان. اما بدان که افسران تازه‌رسیده جایی برای خواب ندارند. نمی‌توانم آنان را در راهرو یا زیرزمین جای دهم. این اتاق برای سه تخت مناسب است.»
دروگو بهت‌زده خاموش ماند. پس این همه سخن تنها برای خالی کردن اتاق بود؟ و حالا از دلسوزی و رفاقت سخن می‌گفت؟

سیمئونی ادامه داد: «سه تخت به خوبی جا می‌شود: دو تخت کنار آن دیوار و سومی در گوشه. دروگو، اگر به حرف من گوش کنی کارها آسان‌تر می‌شود. وگرنه - ببخش رک می‌گویم - با وضع کنونی‌ات چه کمکی می‌توانی بکنی؟»

دروگو بریده گفت: «بسیار خوب، فهمیدم. دیگر بس است؛ سرم درد می‌گیرد.»
فرمانده باز گفت: «می‌دانم تکرار می‌کنم، اما باید همین حالا تکلیف روشن شود. کالسکه در راه است. پزشک هم صلاح می‌داند. اینجا هم اتاقی خالی می‌شود و من مسئولیتی سنگین بر دوش نخواهم داشت. نمی‌توانم نگهدار کسی باشم که در این حال است.»

دروگو، در حالی که می‌دانست جنگیدن دیگر چه اندازه پوچ است، به نوار آفتاب چشم دوخت که بر دیوار بالا می‌خزید و گفت: «متاسفم، اما ترجیح می‌دهم همینجا بمانم. قول می‌دهم در دسری درست نکنم. اگر خواستی کتبی هم می‌نویسم. بگذار همینجا بمانم؛ بیش از سی سال است در این اتاق زیسته‌ام.»

سیمئونی، لحظه‌ای خاموش، با نگاهی تحقیرآمیز به او نگریست و سپس گفت: «فرض کن به عنوان مافوق دستور دهم. آن وقت چه می‌کنی؟ این بار، جناب دروگو، روحیه نظامی همیشگی‌ات را نشان نمی‌دهی. اما آخر کار خواهی رفت. نمی‌توان همه‌چیز را با هم داشت. پیشخدمت وسایلت را جمع می‌کند؛ کالسکه تا دو خواهد رسید.»

و بی‌آنکه فرصتی برای اعتراض باقی بگذارد، شتابان از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست.

سکوتی سنگین بر اتاق ماند. تنها چک‌چک آب حوضچه از پشت دیوار شنیده می‌شد. دروگو به سختی نفس می‌کشید؛ نفسی که به هق‌هقی فروخورده می‌مانست. بیرون، روز در اوج بود؛ سنگ‌ها گرم می‌شدند و از دور صدای فرو ریختن آب از پرتگاه‌ها می‌آمد. دشمن پشت آخرین یال صف‌آرایی می‌کرد، در حالی که نیرو و تدارکات از دشت همچنان می‌رسید. دژ آماده بود؛ مهمات در جای خود، سلاح‌ها رسیدگی‌شده و چشم‌ها همه سوی شمال. بار دیگر همان حالت تعلیق بازگشته بود، میان هراس و شوق، چنانکه سالیان دور.

اما دیگر کسی فرصتی نداشت به یاد دروگو باشد؛ او که با کمک لوکا لباس می‌پوشید و آماده رفتن می‌شد.

فصل بیست و نهم

باید پذیرفت کالسکه‌ای که برایش فرستاده بودند، بسیار آبرومند و حتی برای آن جاده‌های ناهموار روستایی بیش از اندازه آراسته بود. اگر نشانِ هنگ بر درها نبود، هر رهگذری آن را با کالسکه یک اشراف‌زاده یا تاجر متمول اشتباه می‌گرفت. بالای کالسکه، دو سرباز جای گرفته بودند: یکی کالسکه‌چی و دیگری خدمتکارِ دروگو.

میان آن همه آشوب و تکاپوی دژ - چراکه نخستین دسته‌های نیروهای کمکی از راه می‌رسیدند - هیچ‌کس به افسر لاغراندامی با چهره‌ای کشیده و زردرنگ که آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد و رو به سوی درِ خروجی، قدم به سوی کالسکه برمی‌داشت، چندان اعتنایی نکرد.

هم‌زمان، ستونی دراز از سربازان، قاطرها و اسب‌ها از دلِ دره بالا می‌آمد و بر فلات آفتاب‌خورده پیش می‌رفت. با آنکه راه‌پیمایی‌ای طولانی و خسته‌کننده در تن داشتند، هرچه به دژ نزدیک‌تر می‌شدند گام‌هایشان تندتر می‌گشت. نوازندگان در پیشاپیشِ ستون، روکش‌های پشمی خاکستری را از سازها برمی‌گرفتند، گویی آماده بودند تا به محض فرمان، نوایی در فضای قلعه بیجانند.

در این میان یکی دو نفر با احترام اندکی سلامی به دروگو دادند، اما نه آنگونه که پیش‌تر ادا می‌کردند. انگار همه می‌دانستند او رفتنی است و دیگر در سلسله‌مراتبِ دژ جایگاهی ندارد. ستوان مورو و چند افسر جوان جلو آمدند، سفر خوشی برایش آرزو کردند و با لحنی کوتاه و رسمی بدرود گفتند؛ همان نوع احترامی که جوانان به نسل پیشین می‌گذارند، بی‌آنکه شور یا علاقه‌ای در آن باشد. یکی از ایشان یادآور شد که سرهنگ دوم سیمئونی خواهش کرده رفتن دروگو کمی به تاخیر افتد، زیرا اکنون سخت گرفتار است و حتما خواهد آمد. آیا سرگرد می‌تواند یک دو دقیقه بیشتر منتظر بماند؟

اما دروگو بی‌آنکه پاسخ دهد، همین که در کالسکه جای گرفت، بی‌درنگ فرمان حرکت داد. گفته بود سایبان را پایین بیاورند تا هوای آزاد را بهتر نفس بکشد. چند پتو بر پاهایش پیچیده بودند. روی همان پتوها قبضه شمشیرش برق می‌زد.

کالسکه بر سنگلاخ‌ها تکان‌تکان می‌خورد و بر فلات سنگی پیش می‌رفت؛ این راه، آخرین پیچ زندگی دروگو بود. او نیم‌رخ بر صندلی نشسته بود، با هر ضربه چرخ‌ها سرش می‌جنبید و چشم از دیوارهای زردفام دژ برنمی‌گرفت. هرچه کالسکه دورتر می‌شد، دیوارها کوتاه‌تر به نظر می‌آمدند. آنجا، در همان دژ، همه زندگی‌اش گذشته بود؛ سی سال رنج، سی سال انتظار بی‌پایان دشمن. اکنون که دشمن سرانجام می‌رسید، او را بیرون می‌کردند. در حالی که دیگران، آنان که در شهر مانده بودند، روزگاری راحت و بی‌دغدغه داشتند

و حالا مغرور و شادمان پادشاه افتخار می‌گرفتند. اشک‌هایی دیر و تلخ بر چهره دروگو فرو غلتید. نگاهش همچنان بر خطوط هندسی سنگرها، بر انبارها و بر دیوارهای کهن قلعه بود. همه‌چیز برای او حقیرانه و بی‌جلال به پایان می‌رسید. هیچ سخنی برای گفتن باقی نمانده بود. هیچ چیز به سود دروگو نبود؛ بر خاک تنها مانده بود؛ بیمار و رانده‌شده همچون جذامی. بارها آنان را نفرین کرد. اما اندیشید اگر خود را رها نکند، خشم همچون سیلابی وجودش را از هم خواهد درید.

خورشید رو به فرود داشت، هرچند هنوز تا افق فاصله بود. دو سرباز نشسته بر پله عقب بی‌صدا با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، بی‌آنکه به رفتن یا ماندن او بیندیشند. زندگی را همان‌گونه می‌پذیرفتند که بود، بی‌نیاز از تأملات بی‌حاصل. کالسکه - شاهکاری خوش‌ساخت، به راستی شایسته بیماری نحیف - بر هر چاله و سنگلاخی نرم می‌لغزید؛ چون ترازویی ظریف. و در همان حال، دیوارهای زردفام دژ در آفتاب آن عصر بهاری درخشان‌تر و باشکوه‌تر می‌نمود.

به گمان قوی، برای آخرین بار، وقتی کالسکه به لبه فلات رسید و راه به سوی دره سرازیر شد، اندیشید: بدرود، دژ باستانی. اما حالتی منگ بر او غالب بود؛ حتی جرئت نکرد از کالسکه‌چی بخواهد اسب‌ها را لحظه‌ای نگه دارد تا نگاه آخرین را به دژ کهن بیفکند؛ دژی که پس از سده‌ها تنها اکنون آماده بود زندگی حقیقی‌اش را آغاز کند.

لحظه‌ای کوتاه، تصویر دیوارهای زرد، سنگرهای مایل، برج‌های خاموش و صخره‌های سیاه‌شده از آب برف در چشمانش باقی ماند. دروگو پنداشت که برای آن لحظه کوتاه، دیوارها اوج می‌گیرند و در نور می‌درخشند. اما به زودی همه‌چیز در پس پیچ‌وخم دره و صخره‌های پوشیده از چمن ناپدید شد. نزدیک ساعت پنج، کالسکه به مهمان‌خانه کوچکی رسید؛ در همانجا که جاده از کنار دره می‌گذشت. فراتر از آن، در افق، خط‌الرأس‌های آشفته و صخره‌های سرخ‌فام سر برمی‌آوردند. کوهپایه‌هایی که شاید هرگز انسانی پای بر آنها ننهاده بود. از ژرفای دره، رودخانه‌ای می‌گذشت.

درست همان هنگام که گردانی از پیاده‌نظام از برابر مهمان‌خانه عبور می‌کرد، کالسکه ایستاد. دروگو نگاه به چهره‌های جوان انداخت؛ چهره‌هایی سرخ‌شده از عرق و رنج، با نگاهی شگفت‌زده و کنج‌کاو به سوی او. تنها افسران بودند که سلام دادند. از میان صف‌ها، صدایی برآمد: «ببین پیرمرد چه آسوده سفر می‌کند.» اما خنده‌ای در پی نیامد.

آنان رهسپار نبرد بودند و او رهسپار فرود به دشت بی‌افتخار. شاید در چشم آنان افسر کودنی می‌نمود، اما شاید هم در نگاهش دریافته بودند که او نیز به دیدار مرگ می‌رود.

سنگینی غریبی بر وجودش فشار می‌آورد؛ شاید از تاب خوردن کالسکه، شاید از بیماری، شاید هم از حقارت این فرجام. دیگر هیچ‌چیز برایش اهمیتی نداشت. اندیشه بازگشت به شهر، گام‌زدن در خانه‌ای متروک و خاموش یا

خزیدن در تختی تهی برای ماه‌هایی طولانی و کند، هراسش را برمی‌انگیخت. شتابی برای رسیدن نداشت؛ تصمیم گرفت شب همانجا بماند. صبر کرد تا گردان تماما بگذرد، گردوغبار فرو نشیند و غرش ارابه‌ها در آواز رودخانه گم شود. سپس آهسته از کالسکه فرود آمد و بر شانه لوکا تکیه زد. زنی بر آستان مهمان‌خانه نشسته بود و بافتنی می‌بافت. پای او، کودکی در گهواره‌ای زمخت خفته بود. دروگو با شگفتی به خواب کودک نگریست؛ خوابی دیگرگون از خواب بزرگسالان، هم سبک و هم ژرف، بی‌هیچ کابوس و بی‌هیچ خاطره‌ای تلخ. روح کوچک و بی‌دغدغه کودک آزادانه در هوایی پاک می‌رفت.

دروگو بی‌جنبش، خیره به این معصومیت ایستاد. اندوهی تیز بر دلش نشست. خواست خود را در خوابی ژرف ببیند، خسته و فرسوده، با نفسی سنگین و دهانی نیمه‌باز، اما به یاد آورد که روزگاری خود نیز چنین می‌خفت، سرشار از مهر و بی‌خبری. شاید همان دم افسر پیری بر او نگریسته بود و بهت‌زده اندیشیده بود: «بیچاره کودک.»

در دل گفت: «بیچاره دروگو» و دریافت چه قدر ناتوان است، زیرا سرانجام بی‌دوست و بی‌یار، تنها مانده بود و جز خودش هیچ‌کس دوستش نداشت.

فصل سیام

روی صندلی راحتی پهن اتاق خواب نشسته بود؛ شامگاهی روشن و زلال که نسیمی خوشبو از پنجره به درون می‌وزید. دروگو بی‌رمق به آسمان که هر دم آبی‌تر می‌شد، به سایه‌های بنفش در ژرفای دره و به خط‌الرأس‌هایی که هنوز در نور خورشید می‌درخشیدند، چشم دوخته بود. دژ دیگر دیده نمی‌شد؛ حتی کوه‌هایی که پیرامونش را در بر می‌گرفتند نیز ناپدید بودند.

برای آدم‌هایی با بختی معمولی، این باید شامگاهی دلپذیر می‌بود. جوانی به شهر در گرگ‌ومیش اندیشید؛ به دل آشوب شیرین فصل تازه، به زوج‌های جوانی که در خیابان‌های کنار رود پرسه می‌زدند، به پنجره‌هایی که یکی‌یکی روشن می‌شد و نوای پیانو از آن‌ها به بیرون می‌ریخت و به سوت دور قطاری که از میان تاریکی می‌گذشت.

در خیال خود، آتش‌های دشمن را بر دشت‌های شمالی می‌دید؛ فانوس‌های دژ را که در باد تاب می‌خوردند و شب شگفت‌انگیز بی‌خوابی پیش از نبرد را در ذهن مجسم می‌کرد. جز او، هر کس بهانه‌ای برای امید داشت، هرچند اندک و شکننده. از طبقه پایین، آوای مردی برمی‌خاست که آغاز به خواندن کرده بود و اندکی بعد، دیگری نیز با او هم‌صدا شد؛ ترانه‌ای مردمی، از جنس

آوازه‌های عاشقانه، نرم و اندوهگین. در فراز آسمان، آنجا که رنگ آبی ژرف‌تر می‌نمود، چند ستاره کم‌سو می‌درخشیدند.

دروگو تنها مانده بود؛ پیشخدمتش برای نوشیدن لیوانی به پایین رفته بود. سایه‌ها در گوشه‌ها و زیر اسباب گرد آمده بودند و اتاق در سکوتی سنگین فرو رفته بود. لحظه‌ای چنین به نظر آمد که جووانی در برابر اندوه کوتاه خواهد آمد؛ چه کسی او را می‌دید؟ هیچ‌کس در جهان از حالش آگاه نبود. و در آن دم، سرگرد دروغو احساس کرد باری سنگین در دلش می‌خواهد با اشک فرو بریزد.

در همین دم اندیشه‌ای تازه و هولناک از ژرفایی نامعلوم سر برآورد: اندیشه مرگ. حس کرد پرواز زمان از حرکت بازایستاده است؛ گویی افسون دیرینه شکسته باشد. در روزهای گذشته آن شتاب هر لحظه شدیدتر می‌شد، اما ناگهان همه‌چیز ایستاد؛ جهانی پهناور و بی‌جان پیش چشمش گشوده بود، افقی خاموش که در آن ساعت‌ها بیهوده می‌گذشتند. راه او به پایان رسیده بود. اکنون بر کرانه‌ای دورافتاده از دریایی خاکستری نشسته بود، جایی که نه خانه‌ای بود، نه درختی و نه انسانی و چنان می‌نمود که از ازل چنین بوده است.

از دورترین افق سایه‌ای را احساس کرد که به سوی او می‌آمد و هرچه نزدیک‌تر می‌شد، سیاه‌تر گشته، همه‌چیز را در بر می‌گرفت. شاید سخن از هفته‌ها یا ماه‌ها بود، اما چه تفاوت داشت؟

وقتی میان انسان و مرگ فاصله‌ای هست، زمان ارزش خود را از دست می‌دهد. زندگی بدل به قمار بی‌حاصل شده بود؛ همه‌چیز را بر سر غروری خام از دست داده بود.

بیرون، آسمان رنگی پرمایه و آبی یافته بود، اما در غرب هنوز نواری روشن بر فراز خط بنفش کوه‌ها باقی مانده بود. تاریکی آرام به اتاق خزیده بود؛ تنها سفیدی بستر، برق شمشیر و طرح‌های مبهم اسباب به چشم می‌آمد. او دانست که دیگر هرگز از اینجا تکان نخواهد خورد.

چنان در میان سایه‌ها نشسته بود که از طبقه پایین همچنان صدای آواز همراه با گیتاری نرم به گوش می‌رسید. در این تنهایی، ناگاه آخرین امیدی در او زاده شد. مردی بیمار و تنها، رانده از دژ، بازمانده‌ای از نسلی فراموش شده اکنون جرئت یافت تصور کند که هنوز همه‌چیز پایان نگرفته است؛ شاید لحظه بزرگ او رسیده باشد، نبردی سرنوشت‌ساز که معنای تازه‌ای به زندگی‌اش ببخشد.

آری، دشمن نهایی اینک برابرش بود. نه مردانی چون خودش با پیکری زخمی‌شدنی و چهره‌هایی انسانی؛ بلکه موجودی مطلق و شریر. نه جنگی بر باروها با صدای انفجار و بوی باروت و هلله هم‌رزمان، نه آسمانی آبی و بهاری، نه وعده افتخار. این نبرد در اتاقی ناشناس رخ می‌داد، در پرتو شمعی تنها.. هیچ تماشاگری در کار نبود و هیچ‌کس آفرین نمی‌گفت.

این آزمونی بس دشوارتر از نبردهایی بود که روزگاری آرزویشان را داشت.

کهنه‌سربازان هم ترجیح می‌دادند چنین مرگی نصیب‌شان نشود. مردن در میدان جنگ شاید زیبا بود - با پیکری جوان در میان بانگ شیپور و فریاد پیروزی - اما چه اندوه‌بار بود که در بستر خانه، در میان شیشه‌های دوا و گریه مهربانان بمیری. و غم‌انگیزتر از همه اینکه در مسافرخانه‌ای بیگانه، بر بستری ناشناس، فرسوده و تنها جان بسپاری.

با خود گفت: «دلیر باش، دروگو. چون سرباز به سوی مرگ برو؛ بگذار این زندگی از دست‌رفته دست‌کم پایان نیکی داشته باشد.» کسی او را قهرمان نخواهد خواند، اما یک بار ارزشش را داشت که با گامی استوار بر سایه مرز گذر کند.

با خود چیزی شبیه به دعا زمزمه کرد و دریافت که حلقه زندگی پیرامونش هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. از ژرفای رنج‌ها و ناکامی‌ها نیرویی برخاست که خود هرگز انتظارش را نداشت. شادمانی‌ای ناگفتنی در وجودش دمید؛ نه تنها آرام شد، بلکه مشتاق گشت بار دیگر خود را بیازماید.

با خود اندیشید: «پس این است، سیمئونی؟ اکنون خواهی دید.» کوشید بر خود مسلط بماند، حتی با اندیشه مرگ شوخی کند. گویی یک‌تنه بر سپاهی می‌تاخت. هراس‌ها فرو ریختند، کابوس‌ها رنگ باختند، مرگ از سیمای هولناک تهی شد و به چیزی ساده و طبیعی بدل گشت. سرگرد جووانی دروگو، فرسوده و تنها، خود را بر آستانه سیاهی یافت؛ درها گشوده شدند و راه به سوی روشنایی باز گردید.

آنگاه دریافت شکستش بر باروهای دژ چندان اهمیتی نداشت؛ آن همه انتظار، آن همه سال چشم دوختن به بیابان‌های شمالی بیهوده نبود، زیرا اکنون در واپسین نبرد خویش ایستاده بود.

حتی حسد به انگوستینا نیز بی‌معنا می‌نمود. او در طوفان بر قله‌ای مرده بود، آری، با وقار و شکوه، اما مرگی چون مرگ دروگو، در انزوا و بیماری، به مراتب دشوارتر بود.

فقط یک اندوه در دلش ماند: بدرود گفتن با این پیکر فرسوده و نکبت‌بار، با استخوان‌های برآمده و پوستی زرد. انگوستینا در سلامت و جوانی مرده بود، تصویری جاودانه در ذهن‌ها. اما شاید پس از گذرا از این آستانه تاریک، دروگو نیز همان جوانی ساده و بی‌آلایش خویش را بازمی‌یافت. چه شگفت! با خود گفت: «چون کودکی، سبک و رها خواهم شد.»

اما اندیشه‌ای تردیدآمیز از ذهنش گذشت: «مبادا همه فریبی باشد؟ مبادا این شجاعت چیزی جز مستی لحظه‌ای نباشد؟»

با این حال، به خود گفت: «نه، دیگر میندیش، دروگو. بدترین گذشته است. حتی اگر رنج‌ها بازگردند، سرانجام یک چیز خواهد بود.»

اتاق در تاریکی فرو رفته بود؛ تنها سفیدی تخت از دل سیاهی نمایان بود. ماه به زودی برمی‌آمد؛ آیا او فرصت دیدنش را خواهد یافت؟ در اتاق صدایی خفیف برخاست؛ شاید نسیم بود، شاید او خاموش و بی‌صدا آمده و اکنون در کنار صندلی ایستاده بود.

جووانی تلاشی کرد و اندکی خود را راست نشاند. با دستی آرام یقه یونیفرم خویش را مرتب کرد و واپسین نگاه کوتاه را از پنجره به بیرون انداخت؛ سهم آخرینش از ستارگان. سپس در تاریکی لبخند زد، هرچند هیچ کس آن را ندید.

پایان